

به صحرا شد، عشق بارید...

به یاد ابوذر ورداسبی، آبروی ماندگار قلم

کاظم مصطفوی

و گفت به صحرا شدم، عشق باریده بود و زمین تر شده بود،

چنان که پای مرد به گلزار فرو شود، پای من در عشق فرو می شد

تذکره الاولیای عطار

همیشه دوست بود چه آن زمان که در آغوش می کشید و غرق بوسهات می کرد و چه آن گاه که قهر می کرد. می دانستی دلش ذره بی گرد کینه ندارد و تو با روشنفکری جدی طرف هستی که حرفش از روی مسئولیت و درد است. نه از روی تن آسایی و سهل گیری به خود. سهمگین ترین نبردها را با خودش داشت. و بیشتر از هر کس به کلماتی سخت می گرفت که از قلمش می ریخت. به شدت حساس بود که در دام دوگانگی حرف و عمل حق بزرگتری را پایمال نکند. اهل «جر» زدن نبود. حقیقتی را که دریافته بود بیان می کرد. برایش می جنگید و بعد هم اگر می فهمید ضعفی دارد یا که اشتباه کرده، برخلاف بسیاری دیگر، اول از همه با خودش تصفیه حساب می کرد. ضعفها و ندانسته های خودش را تئوریزه نمی کرد و دیگران را به لجن نمی کشید تا کمبودهای خودش را بیوشاند. همین دوست داشتنی اش کرده بود. برای همین نه تنها خودم که تمام مجاهدینی را که با او دوست بودند و جنگ و جدال ایدئولوژیک هم داشتند همه یک احساس داشتیم. بعد از هر دعوا با او صمیمی تر می شدیم و نزدیکتر.

بقیه در صفحه ۲

یک نویسنده اگر بر حقیقت زمانه خود گواهی ندهد شرف حرفه بی خود را باخته است. و اگر تفنگ بر کف در راه حقیقت بجنگد و به خاک افتد، ماندگاری است که به قلم آبرو می دهد... و ابوذر از تیره آن نویسندگان بود که خدا به قلمشان سوگند خورده است.

زمانی بود که نه تنها مجاهد نبود که حتی بر سرمواضع ایدئولوژیکمان هم حرف داشت. ما هم با او حرف داشتیم. این اختلاف گاه به آن حد می رسید که بر او فشار بسیار می آورد. گاهی از دستان کلافه می شد. گاهی قهر می کرد. و گاهی از کوره در می رفت و حتی بد و بیراه می گفت. اما بارها دیده بودم که در اوج عصبانیت و در حالی که از شدت برافروختگی نمی توانست خودش را نگهدارد می زد زیر گریه و از دردی سخن می گفت که آدم را تکان می داد. از تک تک کلماتش معلوم بود که پایش چنان در عشق فرو ست که پای مرد به گلزار خیس.



سخنان نادین گوردیمر به هنگام

دریافت جایزه نوبل در سال ۱۹۹۱

بودن و نوشتن

علی اصغر بهروزیان



آن «واژه» است نزدیکتر شده است. اما برجسته ترین جلوه دگرگون کننده آن برای من و همنوعانم در زمانی دور بارز گشت. آن گاه که اول بار بر لوحی سنگی تراش خورد یا بر روی پاپیروس نگاشته شد، آن گاه که از صدا به تصویر تبدیل گشت. در آن زمان که از شنیدن به خواندن مجموعه بی از نشانه ها و سپس خط مبدل گردید و در دالان زمان از پوست آهو به «ماشین چاپ» گوتنبرگ تکامل یافت. بدین گونه داستان خلقت نویسنده شکل گرفت. داستانی که نویسنده را بر صفحه هستی نقش نمود.

بقیه در صفحه ۳

در آغاز کلمه بود.^(۱)

و کلمه از آن خدا بود، و واژه آفرینش مفهوم کلام خدا. اما با گذشت قرن ها از فرهنگ بشر، واژه، مفاهیمی دیگر یافت، مفاهیمی مادی و مذهبی. تسخیر کلام، مترداف با کسب قدرت، اعتبار، حرمت و گاه تشویق و تحریک شد. کلام ابزاری شد برای درصدماندن، در اختیار داشتن برنامه گفتگوهای تلویزیونی، توان گفتمان و سخن گفتن.

واژه در آسمان پرواز می کند، دربرخورد با ماهواره پژواک می یابد و امروز بیش از هر زمان دیگر به بهشت که منشأ

این هم از دیبرستان رفتن ما

جمشید پیمان

فرار از جهنم ولی فقیه

ستار لقایی

در صفحه ۶

شعر:

«عبور» یها

بالهام از «عبور» فرهاد صداقتی و با یاد قهرمانان در زنجیر

رحمان کریمی

کدامین صورتگر

صورت میهن مرا به خون آراست

که هنوزش از آن رهایی نیست؟

پیرسالی ام را با نقابی نمی پوشانم

که آینه بی ست این عذاب نشان

از چهره بی که به خون خویش خفته ست. با

گل های سرخ باغتان در کار

گلباران کنید

این شهید را.

در صفحه ۴

ای درخت سبز و پرشکب

زری اصفهانی

در صفحه ۶

کنفرانس سران در آخرت (۱۱)

مؤلف: ابرهارد ریشتر

مترجم: کریم قصیم



در صفحه ۷

ابوذر، یاری که رفت،

یادی که ماند

نادر رفیعی نژاد

سال ۴۹ بود که ابوذر را کاندیدای انتخابات دانشجویی کردیم تا نماینده سال سومیه ها شود. چندتایی از در اصلی دانشکده وارد شدیم. صالحی مستخدم پرسابقه دانشکده مثل همیشه وارد صحبت هایمان شد. او خودش یک کتاب طولانی از گذشته دانشکده حقوق بود بیشتر از همه استادان و رؤسای دانشکده در سالهای قبل سابقه داشت. تقریباً همه را می شناخت. مستخدمین دانشگاه انسانهای شریفی بودند. با کت و شلوار و کراوات سورمه ای و بسیار سیاسی. قیافه هایشان بیشتر به کارمندان وزارت خارجه می خورد! صالحی وقتی دید صحبت از انتخابات است گفت کدامتان می خواهید نماینده شوید؟ به شوخی یکی از بچه ها را نشان دادیم. صالحی گوشه لبه اش را جمع کرد و گفت: «این که زندان برو نیست!» خیلی زود فهمیدیم که اشاره او به چه خاطر است. چند ماهی از انتخاب ابوذر نگذشته بود که دستگیر شد و برای اولین بار گمش کردیم. یکسالی حبس کشید. وقتی برگشت فهمیدیم که یک چیز دیگرش می شود. خلق و خویش همان بود، متین و بزرگوار ولی یک صلابت دیگری در چهره و حرفه اش بود.

بقیه در صفحه ۵



کار رضا لولیا

یاد ابودر، آبروی ماندگار قلم

کاظم مصطفوی

بقیه از صفحه اول

در طی این همه سال و این همه بحث و دعوا و گفتگو سر مسائل مختلف تردیدی نداشتیم که از روی درد دارد حرف می‌زند. دلش برای ایدئولوژی مسخ‌شده توسط آخوندها و مرتجعان می‌سوزد. نه خیانت‌های مرتجعان را به‌حساب «مذهب» می‌گذاشت و به‌جای مبارزه با ارتجاع به ضدیت با مذهب می‌افتاد؛ که بهترین هدیه برای ساواک و آخوندها بود؛ و نه تعارفی با آنها داشت و امتیازی به آنها می‌داد. حرف‌هایش از روی بهانه‌گیری و حسادت و مسائل فردی و بدتر از اینها بریدگی نبود. دلش برای مردم می‌سوخت. به‌شدت از رنگ و بوی استثمار و نگاه استثمارگرانه به مسائل برانگیخته می‌شد. و ما که با او در یک‌جا بودیم با این که برداشتهای متفاوتی با او داشتیم یک لحظه هم او را از خودمان جدا نمی‌دانستیم. بی‌جهت نبود که «بو» صدایش می‌کردیم.

اولین بار در اوین دیدمش. سال ۵۶ بود. از بند۴ قصر، بعد از ۵سال حبس آمده بودم توی ملی‌کشان اوینی و منتظر بودم که مثل بسیاری از بچه‌های دیگر تعیین تکلیف شویم. بند ۳ اوین مخصوص «مذهبی»‌هایی بود که زندانشان تمام شده‌بود. از کلیه بندها، بندهای قصر و بندهای اوین، هرکس را که حبسش تمام می‌شد به آن‌جا می‌آوردند. یکی از آنها ابودر بود. از بندهای پایین قصر آوردندش. از همان بدو ورود رفت طرف احمد شادبختی که اتفاقاً او هم در آن‌جا بود. دوست صمیمی احمد(شادبختی) بود و من توسط احمد با او آشنا شدم. هنوز می‌لنگید و آثار شکنجه بعد از سه سال روی پایش بود. یکی از بهترین مقاومت‌ها را کرده بود. پنجه پایش را کابل به‌طور کامل برده‌بود. و در زندان به‌سختی راه می‌رفت. چشمانی درشت و هوشیار داشت و ته لِهجه شمالی‌اش هنوز توی ذوق می‌زد. برعکس احمد اصلاً اهل شوخی نبود و نمی‌شد با او حتی به طنز چیزی گفت. ولی تا می‌خواستی افتاده و با محبت بود. خودش را که می‌دیدم می‌فهمیدم چرا افتاده است. برای این که پربار بود. نیازی به کبر نداشت. نیازی به غروری نداشت که ریشه در بلاهت داشته باشد. می‌فهمید و می‌دانستم که بهای دانسته‌های خودش را به سنگین‌ترین وجه می‌پرداخت. بنابراین نیاز نه به منت‌کشی از آخوندها داشت و نه ساواکیها و نه فخر فروختن به دوستانش.

«بو» دوران بحرانی ضربهٔ اپورتونیستی سال ۵۴ را پشت‌سر گذاشته بود. واقعیت قضایا تاحدی برای ما روشن شده‌بود و مرزبندی‌ها داشت هرروز بیشتر شکل می‌گرفت. ابودر وضعیتی خاص داشت. با او نزدیکترین رابطه‌ها را داشتیم ولی نه یک رابطهٔ ارگانیک و تشکیلاتی. من دلم می‌خواست ابودر آن نباشد. در برخورد اول فهمیدم با کسی طرف هستم که «معنای حرف‌هایش را می‌فهمد». برایم از تاریخ طبری گفت و تاریخ یعقوبی و بعد نهضت‌های شیعی در تاریخ گذشته ایران. از حروفیون و نمدپوشان و حلاج و کی و کی و کی. و رابطهٔ این

جنبش‌ها با فتودالیسم و تشیع انقلابی. جوهر اصلی حرف‌هایش این بود که دستگاه فقه و آخوندیسم دیگر کشش ندارد و باید از اول، تاریخ خودمان را بخوانیم و بنویسیم. چیزی که بعدها نوشت: «کنون نیز آنچه به‌نام اسلام عرضه و پیاده می‌شود، از اصالت، مشروعیت و حقانیت لازم و مکفی برخوردار نیست و جناح‌ها و جریانات مرتجع و لیبرال با همه تضادها و اختلافی که دارند در خیلی جاها در کنار هم قرار می‌گیرند. زیرا در یک اصل و اساس با هم مشترکند و آن حفظ نظام طبقاتی است. نظامی که بر استثمار زحمتکشان و کارگران استوار است». (مقاله گوشه‌هایی از فرهنگ غنی و سرشار اسلام)

ابودر به‌دنبال علل مادی رخداد حوادث و اتفاقات و رویدادهای تاریخ مطالعات بسیار زیادی کرده‌بود. حافظه‌یی غریب داشت و تقریباً هرفاکتی از کتاب‌های مرجع یا تاریخی قدیم نقل می‌کرد با ذکر صفحه متن آن را از حفظ می‌خواند. بیشترین انگیزش او وقتی بود که از آخوندها در گذشته و به‌خصوص در جریان مشروطه می‌گفت. این‌جا بود که موضعی به‌شدت ضدارتجاعی می‌گرفت. که البته اینها نقاط وحدت و اشتراک ما بودند. اما برداشت من این بود که به‌لحاظ نظری دافعه ماتریالیسم او را به موضعی ضدمارکسیستی می‌کشاند. این‌جا برخورد ما با او فرق می‌کرد. ما حرف و آرمان «حنیف» را قبول داشتیم که مرزبندی اصلی را بین استثمارشده و استثمارکننده می‌دانست. ما این جمله را سرلوحهٔ تمام برداشتهای ایدئولوژیک بعدی خود می‌دانستیم. و مرزبندی‌هایمان را با هرکس و هر نیرویی براین اساس قرارمی‌دادیم. گذشته از این، ما از موضع یک سازمان حرف می‌زدیم و ابودر برای خود نقشی چنینی قائل نبود. همین مسأله هم گاه بین ما اختلاف می‌انداخت و نظرهای متفاوتی را نسبت به مسائل پیدا می‌کردیم. مارک‌های متقابل این دو نوع برخورد کلاسیک و شناخته‌شده هستند. او ما را به‌خاطر رعایت برخی ضوابط تشکیلاتی نمی‌پسندید و ما او را به‌خاطر روابط غیرتشکیلاتی‌اش مورد انتقاد قرار می‌دادیم. اما نکته مهم این بود که هیچ‌گاه ابودر نمی‌خواست نظر فردی خودش را به ما به‌عنوان یک تشکیلات تحمیل کند. هر اختلافی داشتیم، داشتیم. ولی قرار نبود حقوق دموکراتیک همدیگر را رعایت نکنیم. هم ما و هم او این‌قدر دموکراسی را شناخته بودیم تا آن را با خیابانی یک‌طرفه و پر شده از تابلوهای بکن و نکن عوضی نگیریم.

از زندان که آزاد شدیم به فاصله اندکی انقلاب شد. او را کمتر می‌دیدم. اما هربار با همان محبت همیشگی و بیشتر و بیشتر. خمینی داشت ظهور می‌کرد و ابودر به‌شدت هراسان بود. بیشتر به ما نزدیک شده بود. به‌خصوص مهمترین فتنه سیاسی آن روزگار را به‌خوبی لمس می‌کرد. تهدید این بود که مثل خیلی از مدعیان پرولتاریا که سر از ق‌بای خمینی درآوردند و برایش جاسوسی کردند، او هم فریب «مستضعف»‌پناهی خمینی را بخورد و عربه می‌کشد و با توپ و تشر وانمود می‌کند که ضدامریکا است. یا ضداسرائیل یا ضدشوروی یا انگلیس یا هرجا و هرکس دیگر. اما وقتی پایش هم بیفتد با تکت‌ک همان شیاطین بزرگ و کوچک رابطه برقرار می‌کند و در این مسیر از لیسیدن ته کشش هیچ کدامشان ابا ندارد. این بود که در تمام مدت فاز موسوم به

به صحرا شد، عشق پارید...



سیاسی (فاصله ۵۷تا سی خرداد ۶۰) ابودر مسیری را طی کرد که این روز به‌روز به ما نزدیکتر می‌شد. و ما هر از گاهی می‌نشستیم و با او گپی می‌زدیم.

یک شب در اوائل شروع جنگ خمینی و عراق به احمد(شادبختی) گفتم احمد دلم خیلی هوس یک غذای ماکارونی خوب را کرده است. احمد می‌دانست چه می‌گویم. دستپخت شهناز (مهدیان همسر احمد که بعدها به‌شهادت رسید) بین ما معروف بود. گفت به شهناز می‌گویم بیزد فردا شب بیا خانه‌مان. می‌دانستم با «بو» همخانه هستند. در یک آپارتمان در بزرگراه جردن می‌نشستند. قران سعدین بود. شب با احمد رفتم تا هم از دستپخت شهناز استفاده کنیم و هم دیداری تازه با ابودر. فاطمه(فرشچیان همسر ابودر که او هم شهید شد) در را به‌رویمان باز کرد. وقتی داخل شدیم بوی دستپخت شهناز آپارتمان را پر کرده‌بود. تا آمدمیم تعریفی از شهناز بکنیم ابودر رسید. برخلاف همیشه برخورد سردی کرد. تعجب کردم. چه شده‌بود؟ تلخ و گرفته گوشه‌یی کز کرد. نشستیم و بعد از چند دقیقه خودش آمد کنارمان. بی‌کلامی یک‌دفعه زد زیر گریه. حالا گریه نکن کی بکن! هرچه هم می‌پرسیدیم چه‌شده؟ چیزی نمی‌گفت. شانه‌هایش به‌شدت تکان می‌خورد. احمد بیشتر «بو» را می‌شناخت. به من اشاره کرد تا ولش کنم. رهایش کردم و منتظر نشستم. بالاخره روزنامه را از جیبش درآورد. دیدیم خبر شهادت دکتر طباطبایی را در تصادفی در جاده به‌سمت جنوب نوشته. دکتر طباطبایی از مجاهدین بسیار قدیمی بود که آن‌موقع مسئولیت امداد مجاهدین را داشت. فهمیدیم دکتر احمد که در صفوف مستقل مجاهدین برای دفاع از میهن مجاهدت می‌کرد، درهمین‌راه جان باخته‌است. فهمیدن بقیه قضایا زیاد مشکل نبود. دکتر طباطبایی اولین استاندار بعد از انقلاب در مازندران بود و ابودر در سمت معاون او با هم همکاری زیادی داشتند. ابودر شیفتهٔ خصال و روحیات و برخوردهای مردمی دکتر طباطبایی بود. آن‌شب تا دیر وقت که آن‌جا بودم ابودر دربارهٔ او می‌گفت.

اما همه وحدت و تضادهای ما با ابودر را یک چیز تحت‌الشعاع قرار می‌داد. تضاد اصلی چیست؟ زمان شاه و حتی در سال‌های بعد یعنی حاکمیت آخوندها. بحث و اختلاف و مشاجره و احساس مسئولیت و هرچیز دیگر وقتی از مدار بسته فردی خارج می‌شد که اول مشخص می‌کردیم چه کسی و چه گروهی و چه حاکمیتی در برابر ما قرار گرفته و نمی‌گذاراد ما در یک روند دموکراتیک زندگی کنیم و نفس بکشیم. در این مورد شناخت عمیق ابودر از ماهیت حکومت شاه و آخوندها شاخص بود، یک درک عمیق و بسیار مسئولانه. در سخت‌ترین شرایط وقتی پای منافع کلی جنبش پیش می‌آمد ابودر از همه‌چیز می‌گذشت. بالاتر از این، وقتی که احساس می‌کرد حرف و نظرش در نهایت به حیب شاه و ساواک و بعدها خمینی و آخوندها می‌ریزد می‌فهمید که اشتباه می‌کند و برمی‌گشت.

یکبار در پاریس مقاله‌یی برایم فرستاد به نام «بغی چیست و باغی کیست؟» تا در نشریه مجاهد چاپ کنیم. در آن‌جا به برخی تهمتها و قول‌های دروغی که علی میرفطروس از کتاب‌های معتبر تاریخی مثل طبری و... نقل کرده بود اشاره کرد. سابقهٔ برخوردهای او را با میرفطروس از سال‌ها قبل می‌دانستم. در فاصله سال‌های ۵۷تا۶۰ ابودر و میرفطروس درگیربهای قلمی بسیاری با هم داشتند. جدال این دو محقق و به‌خصوص سرنوشت و عاقبتشان بسیار عبرت آموز بود. میرفطروس ازجمله کسانی بود

که قبل از هرچیز مبارزه با مذهب برایش اصل بود. و از موضعی مثلاً مارکسیستی تحقیقات تاریخی خودش را منتشر می‌کرد. ابودر برعکس از موضعی مذهبی، و نه مجاهدی، در همان زمینه‌ها تحقیق می‌کرد و کتاب می‌نوشت. وقتی مقاله ابودر به‌دستم رسید به دیدنش رفتم. حرف میرفطروس پیش آمد و ابودر گفت: «من در گذشته فکر می‌کردم با میرفطروس دعوی دیدگاهی دارم. اما حالا می‌فهمم اشتباه کرده بودم. ما در وهلهٔ اول با او دعوی صداقت داریم. میرفطروس یک مورخ و محقق صادق هم نیست. با ذکر نام برخی کتاب‌ها و حتی شماره صفحه آنها چیزهایی نقل کرده‌است که من هرچه مراجعه کرده‌ام تا ببینم سند چیست نیافته‌ام. معلوم شده فاکتی که نقل کرده از بنیاد دروغ است. چه برسد به تحلیلش که روی این فاکت سوار است». بعد برایم مثال می‌آورد. (در آن مقاله نمونه‌ها را نوشته و من تکرار نمی‌کنم) بعد ابودر اضافه کرد: «مورخ و محقق بیشتر از هرچیز نیاز به صداقت دارد. این که نمی‌شود من با یک چیز مخالفم بروم هزار راست و دروغ به آن آرمان یا افراد معتقد به آن بیندم. این تحقیق تاریخی نیست. لجن‌مال کردن است.» صادقانه بگویم من در آن روز عمق حرف‌های ابودر را نفهمیدم. بلکه سال‌ها بعد، عاقبت و سرنوشت آن دو محقق (ابودر و میرفطروس) آن‌را برایم روشن کرد. ابودر روی مواضع ضدارتجاعی خود تکیه کرد و عاقبت در نبرد رویاروی با ارتجاع به‌خاک افتاد و میرفطروس با هیستری ضدمذهبش تا بدان‌جا پیش رفت که روزبه‌روز از محتوای انقلابی و سیاسی خالی شد. و در مرحلهٔ بعد با تعریف و تمجید از خدمات سلسلهٔ پهلوی مداح رضاخان گردید. و من نمی‌توانم افسوسم را از انحطاط شاعری دریغ کنم که روزی در مدح رزم‌آوری هم‌زمان «فدایی»ش می‌سرود و حال به چنین فلاکتی افتاده‌است. از این نمونه بگذریم تا به نمونهٔ دیگری از مجازات اتودینامیک پشت کردن به «صداقت» را بنویسم. به ابودر برگردیم...

او به‌قدری آرومانش را دوست داشت که می‌دانست با انتقاد از خود، هم آرمان، و هم خودش اوج می‌گیرند. من بارها شجاعت و شهامت او را در برخورد با اشتباهاتش دیده بودم. نمونه بسیار بارزش برخوردی بود که در ابتدای جریان انقلاب ایدئولوژیک درونی مجاهدین در سال۶۴ کرد. خودش در چند مقاله و نامه به‌صورت مفصلی نوشته و چه خوب بود که آن‌را گردآوری می‌کردیم و در جزوه‌یی مستقل چاپ می‌کردیم. ما که از نزدیک شاهد بودیم بهتر می‌دانیم ابودر چه کشید و چه تضادی را حل کرد. او وقتی خبر را شنید به‌شدت جاحورد. حتی نسبت به مسعود(رجوی) به‌شدت پرخاش و اهانت کرد. تمام وجودش دردمندی بود. در حالی‌که به‌شدت بد و بیراه می‌گفت، حق هق گریه‌امانش نمی‌داد و مرتب تکرار می‌کرد: «یک جنبش برپاد رفت». راست می‌گفت. قضیه را اگرچه غلط، ولی جدی گرفته بود. می‌دانست بحث ساده‌یی نیست. «بود و نبود» خودش و جنبش را خوب حس می‌کرد. و اما مسعود در پاسخ پرخاشگریهای او هیچ نگفت. حرفش را با سعهٔ صدر شنید و دم برنیاورد. شاید به‌این دلیل که او را خوب می‌شناخت. شاید هم می‌دانست ابودر از چه رنج می‌برد. به‌عنوان برادر بزرگ او برخوردی کرد که فقط از مسعود برمی‌آمد. و من که از این قبیل برخوردها از مسعود کم ندیده بودم باز هم متحیر دریا دلی او شدم. خوب به‌یاد دارم که هم گزیده و برافروخته بودم و هم نگران. با وجود این‌که به محتوای انقلابی‌اش اعتقاد داشتم اما به‌شدت دلم شور می‌زد که چه خواهد کرد؟ چند روز بعد ابودر را دیدم. در ایستگاه قطاری پرت و خلوت منتظر بودیم. روی نیمکتی نشستیم و ابودر شروع کرد. یک پارچه آتش بود. جمله اول به دوم و سوم نرسید که دیدم های های گریه‌امانش نمی‌دهد. سرش را روی شانه‌هایم گذاشت و گفت: «بعد از ۱۴۰۰سال مسعود حضرت محمد را از یک تهمت تاریخی پاک کرد». نمی‌دانست چه می‌گوید و من برای اولین بار می‌دیدم که «بو» مطلقاً کنترل ناشده حرف می‌زند. درست بگویم. با تمام وجود و از ته دل حرف می‌زد. چیزی که بعدها در یکی از نامه‌هایش نوشت: «قبلاً با مغزم به سازمان اعتقاد داشتم و اکنون به آن عشق و علاقهٔ قلبی دارم». بعد از این بود که دیگر کسی قادر نبود ابودر را در چارچوبی قدیمی نگه دارد. بال گشوده بود و میله‌ها و محدودیت‌ها را به‌رسمیت نمی‌شناخت. هیچ آسمانی را نتانبنده نبود. هربار که می‌دیدیش بال‌گشوده‌تر سقفی جدید و طرحی نو را جستجو می‌کرد. مراجعه به نامه‌هایی که نوشته بسیار درس‌آموز است.

بقیه در صفحهٔ ۴

سخنان نادین گوردیمر به‌هنگام دریافت جایزه نوبل در سال ۱۹۹۱

بودن و نوشتن

علی اصغر بهروزیان

در حال حاضر تفاسیر زیادی برای اثبات پدیده‌ها داریم. و از میان پاسخها پرسشهای بیشتری درباره هستی برمی‌خیزد. به‌همین دلیل جنس افسانه هرگز کاملاً کنار گذاشته نشده‌است. هر چند که ما تمایل داریم که افسانه را کهنه ببنداریم. اگر افسانه در برخی جوامع به قصه‌یی برای خواباندن کودکان تحلیل رفته، دربخشهایی از جهان که با جنگلها و صحراها احاطه‌شده افسانه به‌دور از فرهنگ قدر تمند جهانی هنوز هم زنده واسطه میان هستی و فرد مانده است.

و افسانه چرخان از آسمان به زمین بازمی‌گردد، ایکاروسی در معبد «مرد خفاش» (بت من) و انواع دیگر از این دست که هرگز در اقیانوس شکست غرق نمی‌شوند و با نیروهای اهریمنی این جهان به جنگ برمی‌خیزند. این افسانه‌های نوین برای روشن کردن و ارائه پاسخ چیزی ارائه‌نمی‌دهندو در حقیقت بیشتر به‌کار ارائه گریزگاهی خیالی «فانتزی» برای مردمانی که دیگر نمی‌خواهند با پاسخهای آزار دهنده‌یی که آنها را نسبت به وجوشان هشدار می‌دهد آگاهانه روبه‌رو شوند. «احتمالاً دانستن این‌که انسان امروزه ابزاری در دست دارد که می‌تواند کره زمین را در معرض نابودی قرار دهد، مفیدتر است. ترس از این‌که انسان به‌این‌ترتیب خود تبدیل به خدایانی شده‌اند که به‌دست خود به‌نابودی خود برخاسته‌اند بازار کتابهای کارتونی (بت‌من و سوپر‌من) را گرم‌تر کرده‌است». نیروهای هستی اما هنوز پابرجا مانده‌اند. و هنوز هم همان‌گونه که در عهد باستان مشغول به قهرمانی‌های خویش‌اند.

این‌که چگونه نویسنده‌ها با‌این نیروها درگیر می‌شوند و تجربه شان می‌کنند موضوعی است که سالها مشغله پژوهشی دانشمندان ادبیات

بوده و هست. نویسنده در رابطه با طبیعت واقعیت در دسترس و آن‌چه در ورای آن نهفته است واقعیت دور از دسترس– موضوع تمامی این‌گونه پژوهشها است، آن‌چه که به‌عنوان نتیجه این پژوهشها و مفاهیم آن عرضه می‌شود و آن‌که نویسنده را در کدامین دسته‌بندی قرار می‌هند مهم نیست و کار نگارنده‌های تاریخ ادبیات است. واقعیت به‌وسیله عناصر و نهادهای مختلف ساخته می‌شود، دیده و نادیده، بیان شده یا نشده برای خالی گذاشتن فضلی برای تنفس ذهن.

نویسنده مجبور به تمرکز درونی برای پریدن از شکافهایی است که در مسیر تصاحب واژه‌ها بر سر راهش سبز می‌شوند. تمرکزی از آن‌دست که کاشفان با برافراشتن پرچم‌نشان می‌کنند. انگیزش شادمانه درونی تنهایی «یاتس»^(۳) در داستان «پرواز تنهایی‌های یک خلبان» و «زیبایی هولناک» که بیانگر لحظه‌های یک قیام عمومی است، هم متضاد و هم قرینه‌اند. داستان فروتنانه «م. فورستر» «فقط وصل شو». تزویری که «جویس» در داستان «سکوت–حیله–تبعید» انتخاب کرده است و از آن هم فراتر دخمه پرپیچ‌وخم گابریل گارسیا مارکز که نیروهایش بر دیگران تحمیل شده‌اند، شخصیتهای «سیمون دوبووار» اسیر مرگ این تنها نیروی شکست ناپذیرند. اینها همه نمونه‌هایی از شیوه‌های گوناگون نویسنده‌ها برای رسیدن به مرحله‌یی از هستی به‌وسیله «واژه»‌هاست. هر نویسنده با هر جایگاه و ارزشی که ممکن است داشته باشد تنها امیدش این است که شعله‌یی کوچک برای پراکندن نور باشد و در موارد نادر با تنوع خود مشعلی باشد که بر دخمه‌های پیچ‌درپیچ و تاریک تجربه بشری «هستی» بتابد.

یکبار آنتونی بورخس در تعریف مختصر ادبیات گفت: «ادبیات کشف جهان به شیوه‌یی زیبا است».

من می‌گویم که نوشتن از همان‌جا آغاز می‌شود. چراکه کشف جهان و ماورای آن تنها و تنها به شیوه‌های زیبا می‌تواند تعریف شود.

چگونه فرد نویسنده می‌شود؟ آیا «کلمه» را به او می‌دهند؟ نمی‌دانم آیا آغاز خود من برای کسی جالب است یا نه؟ شکی نیست که گفته‌های من با دیگر نویسندگانی که پیش از من در همین مراسم در این جایگاه ایستاده‌اند وجه مشترکهای زیادی خواهد داشت. در مورد خودم بیش از این گفته‌ام، هیچ چیز واقعی‌تر و صادقانه‌تر از آن‌چه در داستانهایم هست تاکنون ننوشته‌ام. زندگی، باورها به‌تنهایی اثر نیستند. چراکه در جدال میان تنها «جدا از جامعه»‌بودن و درگیر «مسائل اجتماعی»‌بودن است که اندیشه، زندگی، و باورها شکل می‌گیرند.

بگذارید مختصری از خودم برایتان بگویم:

من آن‌چنان که مصطلح است یک نویسنده ذاتی هستم. خودم تصمیم به نویسنده‌شدن نگرفتم. از همان ابتدا انتظار نداشتم با نشر آثارم کسب درآمد کنم. هنگامی که کودکی بیش نبودم برای درک زندگی از تصویرها، بوها(رایحه‌ها) و لمس اشیا می‌نوشتم.

خیلی زود دیدم که به واسطه احساساتی که خودم را نیز به شگفتی وامی‌داشت و شوری که از درونم می‌جوشید آگاهی، آرامش، و اشتیاق در قالب واژه‌های نوشته‌شده بر کاغذ نقش می‌بندند. یک نمونه کافکایی به این مضمون دارم: من سه سگ دارم. «نگهش دار»، «بگیرش» و «بیش از این هرگز». نگهش دار و بگیرش

شمارهٔ ۲۰ دوشنبه ۲۵ اردیبهشت ۱۳۸۵ صفحهٔ ۳

سگهای کوچک نژاد شیپرک(سگهایی نروژی نژاد) هستند و اگر تنها باشند کسی متوجه‌شان نمی‌شود. اما «بیش از این هرگز» هم هست. بیش از این هرگز دور‌گه‌یی از نژاد دانمارکی است و قیافه‌اش طوری است که حتی سالها بارآوری و ترمیم نژادی نمی‌توانست چنین هیبتی به‌وجود آورد.

«بیش از این هرگز» کولی‌وش است. در شهرک کوچکی که معدنهای طلا دارد، در آفریقای جنوبی، همان‌جا که من بزرگ شدم زندگی می‌کند. من همانند «بیش از این هرگز»، آن سگ دور‌گه‌ام (هرچند که برای زهر چشم گرفتن می‌توانستم سگ نژاد دانمارکی هم خوانده‌شوم). مردم شهرک نمی‌توانستند تفاوت بین سگها را بفهمند. من آن سگ کولی‌وش بودم و واژه‌های دست‌دوم را سرهم بندی می‌کردم. و با آموختن آن‌چه می‌خواندم به غنی‌کردن نوشتارم پرداختم. مدرسه‌ام کتابخانه محله‌مان بود. استادانم: پروست، چخوف و داستایوسکی نمونه‌هایی هستند که نویسنده‌شدن خود را در آن‌دوره از زندگی مدیون آنانم.

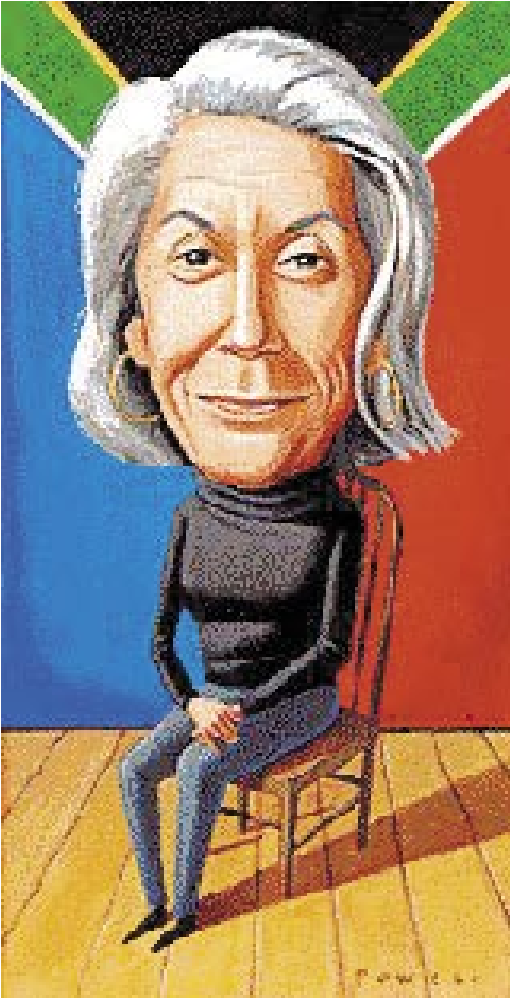
آری من شاهد زنده این تنوری بودم که کتابها زاینده کتابهای دیگرند. اما آن‌گونه نماندم. و فکر می‌کنم که هیچ نویسنده‌یی در‌جا نمی‌ماند. ناخودآگاه به کاوش هستی می‌پرداختم و از خود درباره هستی می‌پرسیدم. اگر همان‌گونه که در اولین قصه‌هایم، کودکی بود که به مرگ و کشتن بر اثر نیاز به پایان‌یافتن می‌اندیشید پایان با یک ضربه هولناک. کبوتری له‌شده در چنگال گربه. یا اگر بی‌میلی‌بی سردرگم و وجدانی نوس به نژادپرستی در هنگام مدرسه رفتنم، آن‌گاه که در راه «مدرسه» از کنار مغازه‌داران که خودشان مهاجرانی از اروپای شرقی بودند و به‌وسیله استعمارگران انگلیسی در پایین‌ترین سطح موازنه اجتماعی سفیدپوستان آن شهرک معدنی قرارداشتند، رد می‌شدم و می‌دیدم که همانها که در جامعه استعمارزده حقیرترین بودند به معدنچیان سیاهپوست که مشتری‌شان بودند با نگاهی حقیر و مادون انسانی می‌نگرند.سالها بعد فهمیدم که اگر من هم کودکی سیاهپوست بودم به‌هیچ‌وجه ممکن نبود نویسنده شوم، چرا که کتابخانه که در‌چپه نویسندگی را به‌روی من گشود هیچ کودک سیاهی را راه نمی‌داد. آموزش در مدرسه در بهترین شکل برای من بسیار سطحی بود.

مرحله بعدی رشد یک نویسنده شناساندن خود به دیگران است. انتشار آن‌چه می‌نویسیم برای آثانی که می‌خوانند. این تصور طبیعی و معصومانه من از معنای نشر بود، تصویری که هنوز هم تغییر نکرده‌است. امروز هم همین معنا را برای من دارد، هرچند که می‌دانم بیشتر نویسنده‌ها باور به این‌که مخاطبان مشخصی در ذهن خود دارند را رد می‌کنند، و بازهم می‌دانم و‌وسوسه‌ها، آگاهانه یا ناخودآگاه نویسنده را به این دام می‌اندازد که گوشه چشمی به آنان که از نوشته‌هاشان آزرده می‌شوند و آنان که آن‌چه بر کاغذ آمده را تأیید می‌کنند، داشته‌باشند. چیزی مانند نگاه گمراه‌کننده «وری دیک»(از افسانه‌های یونان باستان) نویسنده را به‌سوی سایه‌هایی می‌کشاند که در آن استعدادها نابود می‌شوند.

چاره اما در نفی برج عاج نیست، چراکه این کار هم یکی دیگر از عوامل تخریب خلاقیت است. بورخس جایی گفته بود برای وقت‌گذرانی و خطاب به دوستانش می‌نویسد. من فکر می‌کنم این پاسخی گستاخانه و خشم آلود به پرسشی کودکانه است. پرسشی که غالباً مفهوم تهمت دارد.

«برای که می‌نویسید؟» درست همان‌گونه که سارتر تذکراده گاه نویسنده باید دست از نوشتن بکشد و به شیوه‌های دیگر به مسأله هستی بپردازد. او در واکنشی خشم‌آگین به جدال حل‌ناشده مشکل دردناک ناعدالتی در جهان، این تذکر را عنوان می‌کند. هرچند که به‌باور من بهترین کاری که نویسنده می‌تواند انجام دهد همان نوشتن است و اعتراض به این ناعدالتی دردآور.

بقیه در صفحه ۴


^[1] سخنانش به‌هنگام دریافت جایزه نوبل در سال ۱۹۹۱

نُدا ضمیمهٔ ادبی و فرهنگی	
	

بقیه از صفحهٔ ۳

بورخس و سارتر هردو از زوایای افراطی و درعین‌حال متفاوت ادبیات را عاری از تعهد اجتماعی می‌خواهند. هر دو نیز بدون شک به مفهوم تغییرناپذیرِ نقش اجتماعی ادبیات در کاوش و کشف مسألهٔ «هستی» کاملاً آگاهند. نقشی که همه روابط دیگر مانند رابطه شخصی با دوستان، بودن در میان مردم در گرماگرم یک قیام عمومی از آن نشأت می‌گیرد.

بورخس برای دوستان خود نمی‌نوشت، چراکه آثارش را منتشر و ما را از نعمت آنها بهره‌مند کرد. سارتر از نوشتن دست نکشید و در سال ۱۹۶۸ استوار در سنگرها ماند.

این پرسش که ما برای که می‌نویسیم درحال نویسنده را آزار می‌دهد. با این پرسش گویی یک قوطی حلبی بدم هر اثر منتشرشده وصل می‌کنند. در اصل «این سؤال» درست مانند تحسین یا بدنام کردن «یک اثر» قصدش قیل و قال به‌راه انداختن در مورد استنتاج و گرایشات «نویسنده» است. در همین رابطه «کامو» بهترین پاسخ را ارائه می‌دهد او می‌گوید نویسنده‌هایی که موضع‌گیری می‌کنند را بیشتر از ادبیات خنثی می‌پسندِ و ادامه می‌دهد: «یا ما در خدمت همه انسانها هستیم و یا اصلاً در خدمت انسان نیستیم و اگر (باور داریم) که انسان به نان و عدالت نیاز دارد، پس وظیفه ما انجام کاری است که در خدمت دستیابی به این نیازهای انسانی باشد. انسان به‌زیبایی خالص که غذای روح اوست نیز نیازمند است». می‌بینیم که کامو تحسین‌گر «شهامت و استعداد» نویسنده است، و مارکز ادبیات حساس (جهت‌دار) را این‌گونه باز تعریف می‌نماید: «بهترین شیوه‌یی که نویسنده می‌تواند با آن در خدمت انقلاب درآید این است که به بهترین شیوه‌یی که در توان دارد بنویسد».

به‌باور من این دو بیان می‌توانند بیانگر عقیده همه ما نویسندگان باشند. آنها ستیزه‌ها (و تضادها) و مبارزاتی که پیش‌رو خواهیم‌داشت را برای نویسنده معاصر حل نکرده‌اند اما با کمال صداقت و سادگی امکاناتی که برای حل آن تضادها می‌توان به‌کار گرفت را در برابر ماقرار داده‌اند. آنها‌چهره نویسنده را به‌سوی پاسخی که هر نویسنده برای تعریف «هستی» و «دلیل بودن خود» به‌عنوان یک انسان مسئول و زنده در مفهوم

با الهام از « عبور» فرهاد صداقتی و با یاد قهرمانان درزن‌جیر

«عبور»یها

یک گل	<i>برخاسته‌اند.</i>
<i>از باغ بیرون زد</i>	
<i>تا برود به کوبری</i>	<i>آخرین گلوله</i>
<i>که از هر سایبان خالی بود.</i>	<i>آخرین تبسم او را</i>
<i>چون به خارستان در رسید</i>	<i>جاودانه کرد.</i>
<i>خونین کفن صحرا شد.</i>	۴ -
<i>در آخرین هزارهٔ مرگ باغها</i>	<i>بادبان</i>
<i>عابری تنها</i>	<i>اگر برمی‌افرازی</i>
<i>سایه سرخ فامی را</i>	<i>به جانب مردابها مرو</i>
<i>چتر عبورش کرد</i>	<i>باد ناموافق</i>
<i>تا جنت خدا.</i>	<i>گرت برد به صخره و گرداب</i>
۲ -	<i>به ز منجلاب مرده خواران است.</i>
<i>عقاب را منقار چیدند</i>	۵ -
<i>در اسارت بیرحم خویش</i>	<i>کمانه برکش و آماج تیرم کن</i>
<i>بالها را به‌وسعت یک پرواز بلند</i>	<i>میان بی‌بهایِ خونم</i>
<i>برآفاق گشود.</i>	<i>صلای حق</i>
<i>بالهایش را برشکستند تا فروافتاد</i>	<i>خواهم زد.</i>
<i>کورهٔ خورشید خونین شاعر کرد</i>	<i>تو</i>
<i>دو چشم از ارتفاع بینش را</i>	<i>بیهوده به تکدی گشوده‌یی</i>
<i>و</i>	<i>دودست خویش</i>
<i>به تاریکی گفت:</i>	<i>به جانب عالم.</i>
<i>نه</i>	۶ -
<i>نه</i>	<i>مارمولکهای کزکرده</i>
<i>نه!</i>	<i>برپوسیدگی دیواره‌های عصر</i>
۳ -	<i>معنی بیشه‌زاران را چه می‌دانند</i>
<i>از فرمان آتش</i>	<i>بلنگان را صدا کن</i>
<i>نهراسید.</i>	<i>که رفته‌اند</i>
<i>در شالاهٔ سرخ‌فام افق می‌دید</i>	<i>تا ستیغ کوه.</i>
<i>که عقابان</i>	۷ -
<i>از آشیانه‌ها</i>	<i>لاک‌پشتان</i>

بودن و نوشتن

سخنان نادین گوردیمر به هنگام دریافت جایزه نوبل در سال ۱۹۹۱

اجتماعی آن دارد، چرخانده‌اند.

در این‌جا بودن:

در یک مکان و زمان ویژه. خود موفقیتی بنیادین همرا با مفاهیمی خاص برای ادبیات است.

«ژسلا میلوز» به‌فریاد نوشت: «آن‌چه شعری است که در خدمت ملت‌ها ویا مردم نباشد؟» و برشت سرود:

«از زمان نوشت

آن‌گاه که سخن از درختان گفتن

جنایت بود. در این سرزمین!» (برشت)

بسیاری از ما«نویسنده‌ها» که در این‌گونه زمانها و این‌گونه سرزمینها! زیسته‌ایم باورهامان با برشت یکسان است و این‌جاست که راه‌حل سارتر در دنیایی که نویسنده‌هایش سانسور واز نوشتن منع می‌شوند هیچ‌گونه مفهومی ندارد.

برخی از ما شاهد این بوده‌ایم که کتابهامان سالها در کشور خودمان خوانده نشده‌است، ممنوع بوده‌اند و ما کماکان به نوشتن ادامه داده‌ایم. نویسنده‌های بسیاری زندانی‌اند. با یک نگاه به آفریقا می‌بینیم که «سوینکا»، «نگواگی وا تیونگو»، «جک مایانجی»، در کشورهای خودشان و در کشور من آفریقای جنوبی، «جرمی کرونین»، «هونگتنگت والی سیروتو»و… بسیاری دیگر از نویسنده‌ها برای شهامتی که در زندگی نشان داده‌اند به زندان افتادند ولی از نوشتن و طرفداری از حق دست برنداشتند، همان‌گونه که شاعران گفته‌اند: از درختان سخن گفتند. بسیاری از بزرگان از «توماس مان» تا «چینوا آشیبه» به‌دلیل افکار سیاسی خود‌از کشور بیرون

جهان را دور زدند

«آهووشان» ما!!!

هنوز

خوشخرامان خانه صیاد.

۸ -

درخروش فرودین آبشاران

شناگران آبگینه‌ها

ترسیده می‌شوند.

چون در رسی

ناوی باید بود

تا فرازی دیگر.

۹ -

از کوچه

صدا می‌آید

کودکی با سوتش

شب را

به سُخره

گرفته است.

۱۰ -

کدامین صورتگر

صورت میهن مرا به خون آراست

که هنوزش از آن‌رهایی نیست؟

پیرسالی‌ام را با نقابی نمی‌پوشانم

که آیینهِ یی ست این عذاب نشان

از چهره‌یی که به‌خون خویش خفته ست.

با گلهای سرخ باغتان درکار

گلباران کنید

این شهید را.

۵ مه ۲۰۰۶

شمارهٔ ۱۳ دوشنبه ۲۴بهمن ۱۳۸۴

صفحهٔ ۴

جهان‌افکنده‌اند.

در تمامی سیستم‌های سرکوبگر جهان نویسنده‌ها به دلیل فعالیت‌های آزادیخواهانه و پاسخ به مسئولیت‌هایشان به‌عنوان یک شهروند جامعه در زندانها می‌پوسند. اما سرکوبگران باید بفهمند که شخصیت‌های یک نویسنده باعصیان هنرمندانه او که متأثر از فشارهای اعمال‌شده بر جامعه‌اش نشأت گرفته‌اند، شکل می‌گیرند.

درست همان‌گونه که زندگی ماهیگیر از قدرت دریا تأثیر می‌گیرد. اما به‌گفته مارکز به‌عنوان یک نویسنده و هم‌رزم انقلابیون:

نویسنده حق دارد که کاوش کند، به دشمن و عزیزان هم‌رزمش ایراد بگیرد.چراکه تنها حقیقت مفهوم هستی را بیان می‌نماید. تلاش برای یافتن حقیقت ما را به‌سوی عدالت فراتر از جانور خمیده یاتس که از ادبیات جان می‌گیرد، پیش می‌برد.

در چهره‌های همدیگر ورق می‌خوریم

نگاه یکدیگر را می‌خوانیم

جانها فدا شده‌اند تا این ممکن شود

اینها واژه‌های «هونگانو سروتو» شاعر و رزمنده صلح و عدالت کشور من آفریقای‌جنوبی است.

نویسنده در خدمت انسان است و راستی. تنها با راستی است که پیچیدگیهای جهانی پر از ناعدالتی گشوده می‌شوند. حقیقت آخرین واژه واژه‌هاست. واژه‌یی که هرگز به‌هنگام نوشتن تغییر نمی‌کند و نویسنده را صیقل می‌دهد. با دروغ درنمی‌آمیزد و کلاف پیچیدهٔ راسیسم، جنسیت، ناعدالتی را می‌گشاید و با آن ترانه‌های آزادی سروده می‌شوند.

پانویس

۱). از «کلام خدا» نوشته: خورخه وئیس بورخس

۲). رونالد بارتس، منتقد ادبی و نویسنده کتاب S/Z، بارتس که اکثر آثارش در دانشگاه‌های معتبر جهان تدریس می‌شوند در سال ۱۹۸۰ بدروود حیات گفت.

۳). ویلیام باتلر یاتس، نویسنده، نمایشنامه‌نویس ایرلندی برنده جایزه ادبی نوبل۱۹۲۳. یاتس در یکی از نمایشنامه‌های خود (سرزمین دلخواه) انسان مسخ‌شده‌یی را تصویر می‌کند که چوان جانور خمیده راه می‌رود.

به صحرا شد، عشق بارید

از زمرة نسل بیمرگان شجاعان. نسلی که قلم به‌دست و نویسنده و محققش پای حرفهای خود را با خون خود امضا می‌کند. و برای دیدن قله‌یی که «سرای» آنهاست کافی است به عاقبت تهوع‌آور زبونها و جیونهایی نگاه کنیم که در گذر ایام پوسیده‌اند. حقیرانی که در روز روزش به‌جای پاکبازی «به چانه‌زدن برای زندگی حقیرشان» می‌پردازند و بعد با دلی سرشار از عقده و حسد دربارهٔ ابودر می‌نویسند:

قربانی خرد و/استقلال و هویتِ فردیش شد. /از او خواستند که برای «تطهیر» خود/از این جور «لودگیها»، /از این جور «نگها» ی «روشنفکری و بی‌عملی»، به آن‌جا برود که بردندش؛ و یکوشد تا خود را «شایسته» درک ضرورت‌های جدید «ایدئولوژیک» کند. و بعد، تفنگی بر دوش، روانه جنگی بی‌برگشت شود میان یک «مام» و یک «رهبر» و… و مزارش را نمی‌دانم کجاست. چرا که اصلا معلوم نیست مزاری داشته باشد».

به‌راستی یاد حرف‌های عمروعاص نمی‌افتید؟ وقتی که برای پاک کردن دست معاویه از آن جنایت ننگین به خونخواهی عمار از علی برخاسته بود؟ و مرزبندی انقلاب و ضدانقلاب خارج از تمایل و خصلتهای فردی ما چقدر واقعی است. امثال ابودر در جایی قرار گرفته‌اند که هرگونه توهین به شخص خودشان، جبن و حقارت گوینده را برملا می‌کند. راه عقده‌گشایی، دل‌سوزاندن برای مزار ناپیدا و «قربانی خرد و استقلال و هویت فردی خود» دانستن او است. اما روشن است که این قبیل حقیران از چیزی رنج می‌برند که در مقایسه با ابودر یک هزارمش را ندارند. صداقتی که او داشت و ایثاری که کرد و صداقتی که اینان ندارند و ایثاری که نکرده‌اند.

به‌هرحال از فروغ که آمدم بازگشتم سراغش را گرفتم. پیدایش نبود. از این و آن پرسیدم. تنها خبری که شنیدم این بود که تیر خورده و مجروح و خونفشان در نواحی حسن‌آباد دیده شده‌است. هروقت به او و آن میدان فکر می‌کنم با خود زمزمه می‌کنم: به صحرا شد، عشق بارید…



نادر رفیعی‌نژاد

بقیه از صفحهٔ اول

مطالعات اسلامی داشت و مسلمان پر و پا قرصی بود ولی بعد از زندان دفاعش از ایمان و آیینش فرق کرده‌بود. انگار حرف جدیدی برای گفتن داشت که پنهان می‌کرد. کم و بیش می‌فهمیدیم که هوادار مجاهدین شده، ولی نه ما و نه خودش به رو نمی‌آوردیم. این یک قرارداد ناگفته بود که به‌دلایل مشخص امنیتی کسی چیزی را بروز نمی‌داد. گرچه ابودر کارش را می‌کرد، تبلیغش را می‌کرد و بیخ گوشمان قصه‌های انگیزاننده‌یی را می‌خواند، بعضی وقتها هم ناغافل لای جزوه‌های درسی‌مان اعلامیه‌های مجاهدین پیدا می‌شد که مثلاً ما هم نمی‌فهمیدیم کار کی است.

ابودر این چندساله خیلی پرکار شده بود و شب و روز نداشت. هم مطالعه هم تحقیق، اولها فکر می‌کردیم می‌خواهد خودش را شاگرد زرنگ و درس‌خوان «آن‌وقتها می‌گفتیم خرخوان!» نشان دهد تا فعالیتش را بیوشاند ولی بعدها دیدیم که نه، جدی است. کار تحقیقش به مقاله‌نویسی رسید و بعدتر از تویش اولین کتابهایش درآمد، رشته مورد علاقه‌اش هم اسلام بود و اسلام شناسی، کتاب پطروشفسکی را با دقت وسواس‌گونه‌یی مطالعه کرده‌بود و کار تحقیقی وزینی در مورد آن کتاب انجام داد و حرفهای تازه‌یی پیدا کرد و نوشت. ولی ما می‌دانستیم، خودش هم بهتر می‌دانست که سرش به کارهای داغتری گرم است. تا سال۱۳۵۳ دوباره گمش کردیم! یعنی ساواک ملعون این جدایی را تحمیل کرد. ابودر در رابطه با سازمان دستگیر شد. نمی‌دانستیم چه بلایی بر سرش آورده‌اند، همین‌قدر اخبار زندان می‌رسید که خیلی شکنجه‌اش کرده‌اند. به‌خصوص در مورد پاهایش حرفهای مبهمی به بیرون از زندان درز کرده بود و مایه نگرانی بود.

در زندان، قبل از آزادیش، فرصت کوتاهی دست داد که در یک جابجایی با مینی بوس ساواک همدیگر را ببینیم. گفتیم: «پاهایت». رو ترش کرد و گفت: «خوی ! حرف قحط است توی این چند دقیقه پا را گیر آورده‌ای؟» گفتیم: «آخر شایع بود که فلج شده‌ای قضیه چی بود؟» خندید و گفت: «این درحد پرونده نیست» این جمله کُدی بود در آن‌زمان به معنای این‌که بیشتر وارد نشو که اطلاعات است. بعداً از بچه‌ها شنیدم که وقتی بعد از شلاق و کابل بسیار ساواک را سر قرار پوشالی در خیابان فرهنگ «بین شاپور و امیریه» برده‌است، نهایتاً هم برای این که نفر مقابلش در هیچ شرایطی دستگیر نشود، خودش را زیر یک اتوبوس دو طبقه انداخته بود. از شانس بد یا خوب،



دو طبقه که نمی‌توانست تند برود ترمز کرده بود و فقط دوتا پای ابودر له و لورده شده بود. جانش سالم ماند ولی پاهایش وبال گردنش تا به‌آخر ماند.

سال۱۳۵۶ که در پایان محکومیت سه‌ساله‌اش آزادشد دیگر ندیدمش. گرچه هردو دورادور احوال همدیگر را می‌پرسیدیم و هردو هم از این حال و احوال‌پرسیدنها، می‌فهمیدیم که طرف مقابلمان هم با سازمان رابطه دارد. در این چندسال ابودر هم به‌خاطر زندان و شکنجه‌ها و مقاومتش، هم به‌خاطر هواداری از مجاهدین و هم‌چنین به‌خاطر کتابهای تحقیقی و علمی‌اش، دیگر یک شخصیت اجتماعی پرنام و آوازه شده‌بود. به‌خصوص ارتجاع آخوندی برایش خیلی دندان تیزکرده‌بود چراکه مردم او را یک اسلام‌شناس مدافع و متعهد می‌شناختند و خیلی برای آخوندها زور داشت که هرچه آدم حسایی است از مجاهدین باشد. ولی ابودر به‌قول خودش به ریش آقا می‌خندید. وقتی کاندیدای مجاهدین از ولایتشان شد -ابودر اهل جویبار قائمشهر بود- دیگر آب پاکی را روی دست آنها ریخت. آخوندها هم آزار و اذیتهایشان را علیه ابودر به نهایت رساندند. اما او خم به ابرو نمی‌آورد. در همین سالها بود که ابودر و چند تن دیگر از دوستانش جمعیت اقامه را برای تشکل شخصیتهای ضد رژیم آخوندی ایجاد کردند.

بعد از سی خرداد۱۳۶۰ ابودر حال و هوای دیگری داشت بهش رساندیم که بهتر است مدتی آفتابی نشود. چون اگر ضربه بخورد، این بار مانند زمان شاه نیست. چون حالا برای مردم ارزشش شناخته شده است و تبدیل به مسأله می‌شود. می‌گفت: «بهترا! چون تقاضش را ابن و اولاد معاویه باید بدهند». بالاخره مجبورش کردیم روانه منطقه کردستان شود. بعد از چهار سال دوباره ابودر را در یک روز برفی پیدا کردم. سفره مجاهدین در امپراتوری «کیتکه» (روستایی بین مهاباد و سردشت که مجاهدین در آن یک پایگاه داشتند) پهن بود. من و آقا «جلال گنجه‌ای» با پیک سازمانی به «کیتکه» رسیده بودیم، ابودر کارگر شام بود نان را وسط سفره گذاشت و قاشقها را چید. بعد در حالی که سخنرانی غزایی می‌کرد گفت: «امروز به‌مناسبت ورود بزرگانی هم‌چون استاد گنجه‌ای و یارانش به «کیتکه» بهترین غذای همه ایام را سفارش داده‌ایم». بعد رفت یک دیس آورد. با سیب زمینی پخته و یک قوطی رب گوجه فرنگی که تمام ذخیره‌شان بود برایمان معجونی استانبولی شکل درست کرده بود. دیس را وسط سفره گذاشت و توی بشقاب هرکس یک قاشق از معجون را ریخت. فکر کردم یک دیس برای سی چهل نفر حتماً کم می‌آید. همه شروع کردند با نان آن را خوردن، زیاد هم آمد! به ابودر گفتیم: «نان را برکت داد و آن را پاره کرد همه خورده سیر شدند و هفت زنبیل باقی آمد» اشاره‌یی بود به داستانی از انجیل متی باب پانزدهم. ابروهایش را درهم کشید و چیزی نگفت. تا دو سه

ابودر، یاری که رفتیادی که ماند

روز جواب این شوخی را که دوست نداشت با کم محلی دریافت کردم. بعد که خلقتش باز شد سراغش رفتم.

یک سال نکشید که ابودر راهی پاریس شد. عضو فعال جمعیت اقامه، از سازمانهای عضو شورای ملی مقاومت، بود. این دوران ابودر وارد انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین شد. این زمان، دورهٔ شور و شیدایی ابودر بود. یک متفکر اسلام را ناگهان چیزی زیر و رو کرد. احوالاتش را اگر دوباره در مثال و مثل اشتباه نکنم به مولانا شبیه می‌دیدم که شمس زیر و رویش کرده بود. این را از ترس هرگز به‌خودش نگفتم، سال بعد ابودر راهی عراق شد که رزمنده ارتش آزادیبخش شود. نصیبش یک کتابخانه بزرگ یا بیست هزار جلد کتاب بی‌نظیر بود که هواداران از هند تا کانادا روانه کرده بودند. گنجینه عظیمی بود. زعامتش هم با ابودر، صبح اول وقت تا آخر شب کار می‌کرد. حاصل این ایامش هم چندین مقاله و کتاب بود راجع به اسلام که بازشناخته بود. در قرارگاه بدیع روزهای زیادی را باهم سپری کردیم، هیچ‌وقت این‌قدر با هم نبودیم که سال ۶۶ و۶۷. از ابتدای سال۶۷ کلمات قصارش شروع شده بود، اخلاقیش را می‌شناختم که هروقت شروع می‌کند حال درونی‌اش تغییر یافته. می‌گفت اگر مجاهدین نبودند قطعاً این دنیا تحمل کردنی نبود. می‌دانستم که قصد خودستایی در قالب سازمان را نداشت، اصلاً این کاره نبود، حرف دیگری داشت. شاید از یک حقیقت، که سعی می‌کرد آن را پنهان کند سرخوش بود. روزهای قبل از عملیات فروغ جاویدان یک گزارش نوشت و تقاضای شرکت در عملیات را کرد، به طنز و شوخی روی سرش ریختم که ارتش، پیرسرباز قبول نمی‌کند! گفت دود از کنده بلند می‌شود.

خیلی برای شرکت در فروغ جدی بود. آن‌قدر که از ما عبورکرد به لایه لایه رفت سراغ مسئولان سازمان، تا کسی پیدا شود قبول کند که او برود. می‌دانستم هیچ‌کس چنین تمایلی نداشت، قدر او برای همه شناخته شده بود. ولی ابودر هم‌چنان همان چریک جان برکف مجاهد در خیابان فرهنگ بود. یک لندکروز گرفتند تا امیر او را به اشرف برساند. بی‌انصاف خداحافظی هم نکرد! از مبادای این‌که سنگ بیندازم و نرود. امیر جلوی ورودی درب اشرف

پیاده می‌شود تا ویزای ورود را نشان دهد «برگه ورود به اشرف» بعد از چند دقیقه برمی‌گردد و به ابودر می‌گوید ویزای تو امضایش اشکال دارد می‌گویند باید برگردی، ابودر آرام، صبور و بسیار متین را برای اولین بار همه خشمگین می‌بینند مسأله آن‌قدر برایش مهم بود که نه‌تنها شوخی امیر را نفهمید بلکه اجازه توضیح هم به او نداد. شروع به داد و فریاد کرد. امیر هم که می‌بیند اوضاع ناجور است به التماس و درخواست می‌افتد که بابا شوخی کردم. سر ناهار در اشرف، ابودر سربه سر امیر گذاشت همه فهمیدیم که از سرتقصیرات امیر گذشته است. یک جوری معذرت‌خواهی می‌کرد انگار که می‌داند روزهای بعد چه خواهد شد.

بعد از فروغ سراغ کتابخانه‌اش رفتم، چندهزار جلد کتاب روی زمین بود، به قفسه کتابها نگاه کردم قفسه‌ها پر بود، فهمیدم بچه‌ها قبل از رفتن به فروغ کتابهایشان را در کتابخانه گذاشته و به اصطلاح بار سبک کرده بودند. سر وسایل ابودر رفتم انبوهی کاغذ و نوشته منظم داخل کشوهای میزش بود. وقتی شمردیم ۷۵۹ فیش بود که برای کتابی که هرگز نوشته نشد، برداشته بود. کتابخانه بی‌ابودر بسیار بی‌رونق بود. این‌بار آخری بود که ابودر را گم می‌کردم به دلم می‌زد تا کی برسد که دوباره پیدایش کنم... نوشته راجع به ابودر تمامی ندارد اگر با آقاجلال «گنجه‌ای»، سنابرق «زاهدی» یا سرهنگ «معزی» بنشینیم خیلی حرفها یادمان خواهد افتاد. اما نوشتن راجع به ابودر هرچقدر هم باشد کامل نیست مگر که، از فاطمه هم یادی بکنیم که عجب شیرزنی بود، همراه و هم‌رمز و همسر ابودر که نمی‌دانم چرا هروقت یادش می‌افتم حسرت‌به‌دل می‌شوم، فاطمه را انشاءالله در یک فرصت دیگر مفصل خواهم نوشت و این‌جا به‌یادی از «ولایت کوشکه دره» (روستایی در کردستان که مقر خواهران به‌علاوه درمانگاه شورای ملی مقاومت در آن بود) اکتفا می‌کنم که یک لحظه از همه زندگیش بود.

فاطمه فرشچیان از یک خانواده هنرمند و درعین‌حال مرفه بود. دانشجوی سالهای آخر پزشکی بود که به مجاهدین پیوست و در فاز نظامی به کردستان اعزام شد. صبح یک روز برفی دم درب درمانگاه، پسر کوچک فاطمه و ابودر را دیدم. داشت با سگی که درندگی یک گرگ را داشت و کسی جرأت نمی‌کرد به او نزدیک شود، بازی می‌کرد. با حالت معترض داخل درمانگاه شدم. سراغ فاطمه را گرفتم، داشت با یک گونی مندرس موزائیکها را می‌شست وقتی وضعیت پسرش را گفتم خندید و من فهمیدم که به‌قدری در کارش غرق بود که کودکش را فراموش کرده بود. او را به‌خاطر تخصص پزشکیش به درمانگاه فرستاده بودند، اما او ساده و سخت‌ترین کارها را با شوق بسیار انجام می‌داد. روزی حداقل شش بار زمین را تمیز می‌کرد هنوز هم که هنوز است وقتی یاد فاطمه می‌افتم این سؤال محالم نمی‌دهد که آخر یک آدم تا کجا می‌تواند انقلابی باشد.

برای رزمندگان ارتش آزادیبخش ملی ایران	
	
دکترزری اصفهانی	
<i>دستهای باور تو هر کویر تفته را</i>	
<i>باغ چشمه‌های ناب می‌کند</i>	<i>آسمان آبی کویر</i>
<i>خون تو که خون سرزمین آریایی من است</i>	<i>بوسه می‌زند به روی گونه‌های تو</i>
<i>دستهای سرد و خسته را</i>	<i>داس پرچم تو می‌شود</i>
<i>غرق آفتاب می‌کند</i>	<i>این هلال ماه تو</i>
<i>ای درخت سبز پرشکب</i>	<i>ای که می‌رسی چو رودخانه‌های صبحدم</i>
<i>رسته از جوانه شکفتگی</i>	<i>درشب سیاه غم</i>
<i>درتو جلوه‌گر چو بیشه‌زارهاست</i>	<i>فتح می‌کنی تمام قله‌های تیره را</i>
<i>رقص غنچه‌های زندگی</i>	<i>هم‌چنان زلال پرتو سپیده دم</i>
<i>سبز می‌شوی دوباره سبز می‌شوی</i>	<i>قطره‌قطره بارش ستاره‌ها</i>
<i>ای بنفشه‌زار</i>	<i>درمیان دستهای تو</i>
<i>آب می‌دهد تو را به اشک چشم و خون دل</i>	<i>چشمه‌سار می‌شود</i>
<i>میهنی که می‌کشد تو را همیشه انتظار</i>	<i>بوته‌های خاراین کویرغمزده</i>
<i>عاقبت به آشیانه می‌رسی</i>	<i>زیر گامهای تو</i>
<i>ای پرنده ای بشارت بهار</i>	<i>سبزه‌زار می‌شود</i>

ایخ هم از دبیرستان رفتنم

جمشید پیمان

تصدیق ششم ابتدایی را که گرفتم سر ادامه تحصیل بین زعمای قوم اختلاف نظر پیدا شد. پدرم دلش می‌خواست برم تو یکی از مدرسه‌های آخوندسازی. می‌گفت اگه بتونی از پس این کار بریایی هم دنیا را داری هم آخرت را. به‌حساب خودش تصمیم گرفته بود نون دنیا و آخرت منو چرب و چیل کنه. البته استدلالش این بود که دنیا بد جوری افتاده تو لجن و اگه کسی راه نجاتی داشته باشه همینه که بره دنبال درس خداشناسی و خودش را درگیر دین و مذهب بکنه. می‌گفت اگه اسدالله بره طلبه بشه هم دین و ایمون خودش را نجات میده و هم به یک اسلحهٔ کاری علیه فساد و بدبختی بشریت مجهز میشه. داداش مصطفی سفت و سخت با این کار مخالف بود. می‌گفت مملکت به اندازه کافی آخوند داره ونیازی نیست که برای مبارزه با فساد جهانی، ما جلودار بشیم و سید اسدالله را مجهز کنیم و بفرستیمش آخوند بشه. پدرم که از داداش مصطفی نقطه ضعف داشت برگشت بهش گفت مصطفی اگه تو هم به‌جای سگ‌دو زدن تو مدرسه‌های امروزی که به لعنت خداهم نمی‌ارزند ، رفته بودی دنبال کسب معرفت الهی و لباس پیغمبر را تنت کرده بودی اونقدر بن‌سست نمی‌شدی که با چهارتا کشیده جابزنی و توبه‌نامه بنویسی. داداشم نمی‌خواست با پدرم یکی به دو کنه. هم به خاطر کاری که کرده بود و خجالت می‌کشید و هم این‌که نمی‌خواست رو حرف بابام حرفی بزنه. فقط در جواب پدرم گفت بابا مگه مصدق با اون هیتش آخوند بوده یا عمرش را تو حجره‌های طلبگی گذرونده. مگه ستارخان و باقرخان آخوند بودند؟ پدرم همینها را هم تحمل نکرد و گفت اونها مثل تو و امثال تو ضعیف و بزدل نبودند و نیستند. آدم باید کمبودهاش را یک جوری جبران کنه. اونها قرص و محکم بودند. اما کسانی مثل تو که با دو تا و نصفی تشر جا می‌زنند باید یک ستون محکم و تکیه‌گاه سفت و سختی واسه خودشون دست و پا کنند. خیال می‌کنی شب عاشورا چه کسانی جدت را جا گذاشتند و در رفتند؟ همشون مؤمن و مسلمان بودند. نماز و روزه اونها ترک نمی‌شد. اما زیر کارشون سست بود. برای همین هم تا هوا را پس دیدند و متوجه شدند که قضیه راستی راستی جدی هست و پای جون در کاره، بنده خدا را گذاشتند و در رفتند. مصطفی گفت: آقاچون مگه حر ریاحی که دم آخر ابن‌زید را ول کرد و آمد طرف امام حسین، آخوند بود؟ اون که تو جبههٔ دشمن بود. اون که سردار سپاه بود. چطور شد که به‌سرش زد بیاد طرف امام؟ لاید درسهایی را که تو حجره‌های مدرسه‌های قم و نجف و کوفه خونده بود به‌داداش رسیدند. از همه اینها گذشته اسدالله با این سن کم درست نیست بره تو این مدرسه‌ها که شما خیال می‌کنید مرکز راستی و درستی هستند. شما هم حالا هرچی دوست دارید درباره اشتباه من بتازونید. اما من نمی‌ذارم اسدالله به‌اسم مبارزه با فساد بیفته تو خانه‌های فساد و تاخرخره گیر کنه تو گند و کثافتی که زیر پوشش دین و مذهب پنهون شده. دایی مرتضی افتاد وسط که به‌اصطلاح نذاره کار به جاهای باریک بکشه. گفت مصطفی ببین، من هم قبول دارم که از توی اون تاریک خونه‌ها و حجره‌های بی‌درز و روزن دلیل نداره که حتماً آدم درست و حسایی بیرون بیاد. میدونم که این حجره‌ها نمیتونند حکم حمام را داشته باشند که آدم چرک و چلم بره داخلش و وقتی میاد بیرون تر و تمیز باشه. ولی قبول کن که به‌قول معروف خو پذیر است نفس انسانی. اگه خودت توی محیطی باشی که فقط عرق‌خوری و خانم‌بازی و قمار و صد جور کثافتکاری دیگه باشه، خواه ناخواه روت اثر می‌ذاره. بازهم به قول معروف اگه با اون تیپ آدمها هم‌خون نشی بالاچار همخو میشی و خیلی امکان داره که داخلشون غرق بشی. پس قبول کن که بیشتر مردم گیر عادات و اخلاق محیطشون هستند. تو محیط طلبگی هم ممکنه کثافتکاری باشه که هست. اما به‌هرحال اونجا بیشتر وقت آدم با خدا و قرآن و پیغمبر و امام می‌گذره. این هم رو آدم حتماً اثر می‌کنه. پس اگه از این زاویه به قضیه نگاه کنی به بابات حق میدی که هم نگران آینده اسدالله باشه و هم فکر کنه پیشنه‌ادش یک‌جوری تضمین آینده محسوب میشه. بابام که دید اوضاع انگاری داره به نفعش می‌چرخه گفت قربون آدم چیز فهم و چیز سرش بشو. آسید مصطفی اگه از ما یاد نگرفتی لا اقل یک نگاهی رو دست دانت بدناز شاید چیزی دستگیرت بشه. داییم وسط حرفش دوید و صفحه را از طرف دیگه کوک کرد.

گفت آسیدحسн بهتره شما هم فکر نکنید که تو آخوندها، نه تو این خنزریپنزی‌هاشون، کم بودند کسانی که تیشه به ریشهٔ اسلام زدند. همین الانش هم می‌زنند. فکر نکنید کم بودند آخوندهای عمامه‌گنده‌یی که به‌اسم اسلام پدر هر چی مسلمونه در آوردند. راه دور نمی‌خواد بری. همین آسید ابوالقاسم کاشانی که حالا با دمبش داره گردو میشکنه مگه کم خون به جیگر مصدق کرد. مصدقی که شما به شرفش قسم می‌خوری و حاضری به‌خاطرش هر مرارتی را تحمل کنی با کودتا نابود نشد. در اثر خیانت همین نارفیقها بود که آمریکا و انگلیس تونستند سرشو زیر آب کنند. بله همین سید ناسید مگه مجتهد نیست؟ مگه زمان جنگ با انگلیسها در نیفتاده؟ ولی دیدیم که وقتی مملکت تو خطرناکترین پیچ گردنه تاریخش گیر کرده بود این حاج آقا چطوری ترمز ماشین مصدق را پاره کرد. نکرد آسید حسن؟ یا اون سید قنات‌آبادی مگه آخوند نبود؟ مگه خاک حجره نخورده بود؟ مگه عمامه‌ش اندازه دوتا کدو حلوایی نبود؟ فکر می‌کنی تو جریان کودتا کی جلوی خانمهای شهر نو می‌دوید و علمداری می‌کرد و جاوید شاه جاوید شاه می‌کشید؟ همین آخوند و امثال این بودند دیگه، من و شما که نبودیم آسید حسن. شما هم قبول کن که هر گردی که گردو نمیشه. اصلاً من چرا از این دبنگ قنات‌آبادی مثال می‌زنم. امروز تو عالم تشیع از حاج آقا حسین بروجردی بالاتر داریم؟ نداریم که. پس واسه چی بهش میگن مرجع عالیقدر شیعیان جهان؟ واسه همین اعلمی و افضلیشه دیگه. واسه گندگی عمامه‌اش که نیست. حالا شما به ما بگید این گه خوردن نامهٔ سید مصطفی بیشتر بو میده یا اون تلگراف تبریک و دعای حضرت آیت‌الله آقای سید حسین بروجردی ادام الله افاضاته خدمت اعلیحضرت همایونی؟ بفرمایید ببینیم آقای مرجع تقلید شیعیان جهان را هم برده بودند زندون و انداخته بودند زیر مشّت و لگد و چوب و چماق؟ یا تهدیدش کرده بودند به حبس ابد و زندان که اونطوری واسه اعلیحضرت دستمال‌بازی کرد؟ این از مجتهدمون. اونم از واعظ شهیرمون آخوند فلسفی که آدم استغراش می‌گیره وقتی یاد چرندیاتش میفته. ایشون هم درس خونده و یک عمر خاک حجره و مسجد را خورده. حالا که میره بالای منبر مردم بیچاره و بدبخت و بیسواد را رنگ می‌کنه. واسشون نمیکه که چرا امام حسین جلوی یزید ایستاد و از جوش گذشت. نمیکه که علی گفته بهترین عبادتهای‌ایستادن در مقابل حاکم ستمگره. به‌جاش چی میگه؟ میگه این مصدق می‌خواست شاه جوانبخت و اسلام‌پناه و نظر کردهٔ امام رضا را از بین ببره. میگه جماعت مسلمون شما به طبیعت نگاه کنید و ببینید مورچه‌ها هم شاه دارند، زنبورها هم شاه دارند، فیلها هم شاه دارند ولی آقای مصدق و دار و دسته‌ش می‌خواستند شاه مسلمان و اسلام پناه ما را ازبین ببرند. بله آسید حسن، اینه استدلال آقای فلسفی برای رنگ کردن مردم، واسه خرکردن مردم و افسار به گردنشون انداختن و بعدش هم نسل اندر نسل از اونها سواری گرفتن. بنابراین آسید حسن این‌طور هم نیست که هرکی تهدید تو این حجره‌ها و شب و روزش صرف ضرب، ضربه، ضربوا شد تبدیل میشه به امام حسین. با این تفصیل اسدالله اگه بره طلبه بشه احتمالش خیلی ضعیفه که ازش امام حسین در بیاد. خیلی که شاهکار کنه میشه یکی لنگه همین فلسفی. و گرنه باید سراغشو تو دک و دهات بگیری و ببینی سر کدام خرمن داره روزه گدایی می‌خونه. یا شب جمعه به شب جمعه ببینی تو کدام مجلس و مسجد رفته بالای منبر و داره نونش را تو خون امام حسین و علی خیس می‌کنه. پدرم حرف داییم را قطع کرد وگفت اسدالله خودت چی میگی؟!! چه عجب؟ چی شد؟ حالا هم که سالهای سال از اون قضیه گذشته وقتی یادم میفته نمیدونم چی شد که بابام این سؤال را کرد. نظر من را هم خواستند؟ چی می‌گفتم؟ گفتم آقاچون من چی بگم. شما پدرم هستید و صاحب اختیار. هرچی دستور بدید همونه. ولی دایی جونم هم بالاخره دنیادیده هستند و باتجربه. اگه مادرم و سید مصطفی هم با شما و داییم موافق باشند منم میگم چشم و میرم همین دبیرستانهای معمولی. پدرم گفت فقط نظرت را خواستم. نگفتم خودت ببر و خودت هم بدوز و تن ما هم بکن. چطوره استخاره بگیریم؟ گفتم آقاچون استخاره اومد نیومد داره. اجازه بدید برم دبیرستان. اگه چیز ندندون گیری از توش در نیومد سال دیگه یا همون وسط سال تصمیمتون را عوض کنید. بابام گفت خوشم اومد اسدالله. برای اولین بار بی تیق یک جمله را تا تهش گفتی. و پشت بندش رو کرد به داییم و گفت پس آقا مرتضی شماخودت ترتیبشو بده ...

ستارلقایی

تلفن زنگ می زد.

مردِ یک پا، عصاش را محکم به پای مصنوعی‌اش کوبید و با خشم پرسید: چرا نه؟ و بینشان سکوت نشست. زنگ تلفن ادامه داشت. سرهاشان پایین بود. زنگ تلفن قطع شد. مرد فریاد زد: چرا نه؟! باز سکوت.

تلفن زنگ زد.

زن در حالی که اشکهایش را پاک می‌کرد، گفت: نمی‌خوای جواب بدی؟

– نه!

– می‌ترسی؟!

– نه!

– اگه نمی‌ترسی، جواب بده!

– تو که نمی‌ترسی جواب بده.

– پس می‌ترسی؟!

– گفتم، نه!

– شاید خودش باشه؟!

– نیست. او الان اون طرفه!

–از کجا می‌دونی؟!

زنگ تلفن ادامه داشت. زن با نگرانی گفت: «من جواب میدم» و گوشی را برداشت: الو؟... الو؟... قطع شد.

چند لحظه‌یی بینشان سکوت نشست. مرد دوباره پرسید: به من بگو چرا نه؟!

– هر وقت تونستی از نوک دماغت کمی جلوتر رو هم ببینی، می‌فهمی!

– من؟ من دور ترها رو هم دیدم.

– شاید یک روزی، ولی حالا نه. تو چگونه می‌تونی از کوه و دره بگذری؟

– می‌تونم. مگه اون نگذشته؟

– چه می‌دونی؟! هنوز معلوم نیست چی شده.

مولوی شاعر هزاره‌ها

در طی این خلوت سه‌ماهه «شمس دنیای مولانا را زیر و رو کرده... او را به دنیای خود کشانیده بود... دنیای شور و بیقراری... از گذشتهٔ این غریبهٔ رهگذر کسی چیزی نمی‌دانست و با این‌حال گذشتهٔ او گذشتهٔ یک روح بیقرار و آرام بود. شصت سال عمری را که پشت سر گذاشته بود، تا یادداشت در همین حال سرگشتگی، گمنامی و بی‌آرامی گذرانده بود؛ با هیچ شیخ و مرشدی که در خانقاهها و رباطها دیده بود، نشانه‌یی از آن‌چه می‌خواست نیافته بود...

شمس می‌خواست که مولوی از پردهٔ پندار خویش به‌درآید، از اسارت دربند تعلقات ناشی از عادات و رسوم به‌درآید؛ می‌خواست که تار و پود غروری را که جاه و حشمت فقیهانه بر گرد وجود او تنیده بود، از هم بدرد... او را از محدودهٔ دنیای مدرسه برهاند و از رُعونت و نَخوت ناشی از محبوبیت و شهرت رهایی بخشد؛ نه فقط او را از درس و وعظ، که سدِ راه ازخودرهاشدنش بود، مانع آمد، بلکه، از مطالعه و تأمل در کتاب هم، که او را از توجه به لوح قلب و عالم روح، عایق محسوب می‌شد، منع کرد. به‌جای اینها و به‌جای اشتغال به ریاضتهای زاهدانه، وی را به التزامِ سماع واداشت که از طریق موسیقی و رقص، انسان را با عالم دل، با عالم روح و با عالمی که سراسر ذوق و هیجان روحانی است، مرتبط می‌سازد و به‌گمان او، مردان خدا، جز با آن، از عالم تعلقات بیرون نمی‌آیند...»(پله پله... ص۱۲۱)

مولانا در اثر این خلوت سه‌ماهه و یکسال پس از آن در صحبت شمس تبریزی و «اشتغال به ذوق و سماع»، از طالبان علم مدرسه، از مریدان مشتاق وعظ و از حشمت فقیهانه رهایی‌یافت و دیگر درس و مدرسه و وعظ و مطالعه، برایش جاذبه‌یی نداشت و اینها همه را در راه بیرون خزیدن از «خودی» و ورود به دنیای دل، مانع و حجابی می‌دید.

مولانا در تمام مدت همدمی با شمس دربرابر خواست او تسلیم کامل بود. سلطان ولد، پسر بزرگ مولانا، روایت کردکه «روزی مولانا شمس‌الدین آنبریزی را، به طریق امتحان... از حضرت والدم شاهی التماس کرد. پدرم خرم (=همسر) خود کراخاتون را... دست بگرفته درمیان آورد. [شمس] فرمود که او خواهرجان من است، نمی‌باید. بلکه، نازنین شاهد پسری می‌خواهم که به

فرار از جهنم ولی‌فقیه

یا بعدش چی به سرش خواهد اومد. اگه حادثهٔ بدی پیش بیاد، تو مقصری. پرش دادی. ولش کردی تو هوا. بدون این که بلد باشه بپره.

– ولی خودش یاد می‌گیره پرواز کنه.

– می‌دونم چرا این کار رو کردی؟! واسهٔ این که می‌ترسیدی. می‌دونستی می‌خواد بره. پرش دادی که خودت رو گول بزنی. که بگی خودش نرفته. من فرستادمش.

– اگه نرفته بود تا حالا مرده بود.

– یعنی حالا مطمئنی که زنده‌است؟ چه‌طور مطمئنی که اون قاچاقچی لندهور...

– اگه خودش رفته بود چه‌کار می‌کردی؟

– اون وقت خودش رفته بود. تازه، از کجا معلوم بود که می‌رفت؟ نمی‌رفت.

– گفتم که... ما هم باید بریم.

– باز شروع کردی؟ من هم گفتم نه.

– ...و من هم می‌پرسم چرا نه؟!

– من نمی‌خوام زندگی‌مون داغون بشه. من این‌جا ریشه دارم. مادر هست. وطنم این‌جا ست.

– ولی من می‌گم، «در حقیقت عالم یک وطن محسوب است...» و کرهٔ زمین خونهٔ همهٔ مردم جهانه.

– ادبیات نیاف.

– اگه نگاهی به اون کتابها می‌کردی، آن وقت خیلی چیزها حالی‌ات می‌شد...

– همه چیز من این جاست...

– ولی من می‌خوام از این جا فرار کنم.

زن فریاد زد: من نمی‌خوام دیوونه بشم. نمی‌خوام تو دیوونه بشی... می‌فهمی؟!

خون به صورت مرد دوید. داغ شد. با خشم گفت: مادرت برات از همه چیز مهم‌تره انگاری...؟

– تو جرأت نداری با واقعیت روبه‌رو بشی. با این وضع؟ با یک پای چوبی؟

– وقتی خروج ممنوعه... راه دیگه‌یی هست؟

تلفن زنگ زد. زن لحظه‌یی مردد ماند. بعد گوشی را برداشت: الو؟... مامان؟... چیه؟... چرا گریه می‌کنی؟ (چند لحظه سکوت) چی شده؟... کدوم روزنامه؟... چه نوشته؟...؟ کشتش؟!

سکوت می‌کند. گوش می‌دهد. صورتش درهم می‌شود. می‌نالد. به مرد می‌نگرد. بر سر می‌کوبد.

مرد بی‌مقاومت به دیوار تکیه می‌دهد و در خود می‌شکند...

بقیه از صفحهٔ ۴

من خدمتی کن! فی‌الحال فرزند خود، سلطان ولد، را پیش‌آورد که امید است که به‌خدمت و کفشگردانی شما لایق باشد. فرمود که او فرزند دل‌بند من است. حالیا، قدری اگر صُها (=شراب) دست دادی، اوقات به‌جای آب استعمال می‌کردم که مرا از آن ناگزیر است! همانا که حضرت پدرم، به‌نفسه(=خودش)، بیرون آمده سبویی از محلهٔ جهودان پر کرده و بی‌یاورد و در نظر او بنهاد. دیدم که مولانا شمس‌الدین فریادی برآورد و جمله‌ها برخورد چاک‌زده، سر در قدم پدرم نهاد و فرمود که من غایت جلم مولانا را امتحان می‌کردم.» (خط سوم، دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی، مرداد۱۳۵۱، ص۲۲، به نقل از «مناقب العارفین».)
این شیفتگی و شیدایی را از زبان خود مولوی بشنویم: مرده بُدم زنده شدم، گریه بُدم خنده شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم دیدهٔ سیر است مرا، جان دلیر است مرا زَهرةٔ شیر است مرا، زَهرةٔ تابنده شدم گفت که «دیوانه نئی، لایق این خانه نئی» رفتم و دیوانه شدم، لایق این خانه شدم گفت که سرمست نئی، رو که ازین دست نئی رفتم و سرمست شدم، وز طرب آکنده شدم گفت که «تو زیر ککی، مست خیالی و شکی» گول شدم، هول شدم وز همه برکنده شدم گفت که «تو شمع شدی، قبلهٔ این جمع شدی» جمع نِیم، شمع نِیم، دود پراکنده شدم گفت که «شیخی و سَری، پیشرو و راهبری» شیخ نِیم، پیش نِیم، امر تو را بنده شدم گفت که «با بال و پری، من پر و بال ندهم» در هوس بال و پرش، بی‌پر و پرکنده شدم چشمهٔ خورشید تویی، سایه‌که بید منم چون که زدی بر سر من، پست و گدازنده شدم تابش جان یافت دلم، واشد و بشکافت، دلم اطلس نو بافت دلم، دشمن این زنده شدم

مولانای جوان

بهاeولد پس از آن ورود پرشکوه، بیش از دوسال نماند و در ربیع‌الآخر سال۶۲۸هـ (فوریه ۱۲۳۱م) ، به سن ۸۳سالگی درگذشت و مولانای جوان (۲۴ساله) را داغدار کرد و از نعمت پدری فقیه و سخنوری ارزنده و همدم و رفیقی دلسوز و راهدان و راهنما محروم نمود. پدر درمیان اندوه بسیار مردم قونیه و با تشییع پرشکوه آنها به خاک سپرده شد و مزارش زیارتگاه خاص و عام شد. پس از درگذشت بهاeولد، خانوادهٔ پدر و مجلس درس و وعظ او به عهدهٔ مولانای جوان ماند. مرگ پدر دلسوز و غمخوار و مراد و معلم آگاه و روشن ضمیر، «غربت غریبه» مولانای جوان را صدچندان کرد. با این‌که کلام گرم و دلنشین او در مجالس وعظ، با استقبال بسیار مریدان پدر و مردم قونیه، روبه‌رو بود، اما، این خوشامدها، غم دوری از پدر و یار و دیار را، که چون آواری بر دلش سنگینی می‌کرد، نمی‌کاست.

وقتی یک سال از مرگ پدر گذشت، لالای (ـلله) مهربان و محبوب دوران کودکیش، سیدبرهان‌الدین ترمذی (برهان محقق) به قونیه رسید. او سال پیش، پس از سفری طولانی و پردرد و رنج به مکه رسیده‌بود و در پرسی‌وجو از حاجیان شام و روم برای یافتن استاد و مرادش «سلطان العلمای بلخ» (بهاء ولد) پی برده بود که در قونیه به سرمی‌برد. با دلی سرشار از شوق دیدار، به قونیه شتافت، اما، وقتی به قونیه رسید که یک سال پیش از آن استاد و مرادش، که او را از همهٔ «اولیایی که بعد از پیامبر آمده‌اند» برتر می‌دانست، درگذشته بود. هنگام ورود سید برهان به قونیه، مولانای جوان در لانده بود، برای زیارت مزار مادر و تجدید خاطرهٔ سالهایی که در کنار مادر و پدر، در آن شهر زیبا زیسته بود. او به‌محض شنیدن خبر ورود سیدبرهان، بی‌درنگ، به قونیه شتافت. دیدار لالای دوران کودکیش در بلخ، درد سنگین غربت را فروکش داد و او را به‌شوق آورد.

مولانا یک سال پس از ورود سید برهان، به اشارت او، زن و فرزندان را در قونیه باقی نهاد و خود به‌تنهایی برای ادامهٔ تحصیل «علوم ظاهر» به شام (سوریه) رفت. او در این زمان (۶۳۰هـ) ۲۶ساله بود و در قونیه «واعظی محبوب و مدرّسی پرآوازه» پسرش بهاeالدّین ۸سال داشت و پسر دیگری، علاءالدین محمد، یکی دو سالی از او کوچکتر بود. دورهٔ تحصیل مولانا در حوزهٔ فقیهان حنفی در شام هفت سال به‌طول انجامید. در این مدت، گهگاه برای دیدار نزدیکان و لالای محبوب و یاران به قونیه سرمی‌زد. او مدت کوتاهی از تحصیلش را نیز در دمشق گذراند. در آن شهر بود که با محی‌الدّین ابن عربی، صوفی بلندآوازهٔ آن‌زمان، (درگذشت: ۶۳۸هـ) دیدار داشت.

مولانا در این دوران هفت ساله برای تحصیل علوم دینی و «تهذیب نفس» تلاشی توانفرسا داشت، به گونه‌یی که گاه از شدت مطالعه و ریاضت‌کنشیدن و «چله‌نشنی» بیمار و رنجور می‌شد و در بستر می‌افتاد. ریاضت‌کشیهایی مدام، که به «توصیه و الزام» برهان‌الدّین انجام می‌داد، در رنجوری او سهم بسیاری داشت. «الله، ذکر دائم او بود که از پدرش و از سید برهان تلقین یافته بود و در تمام اوقات آن‌را تکرار می‌کرد. نمازهای طولانی... دعاهای همراه با اشک و تضرّع بسیار و چله‌نشینیهایی که هفته‌ها او را از صحبت با طالبان علم محروم می‌کرد. هفت سال تحصیل؛ هفت سال ریاضت و هفت سال تفکر در حلب و دمشق... و خانقاه و خانه، تحت نظارت سیدبرهان... او را به یک مفتی عالم و یک سالک متّوحد و عارف بدل کرده بود» (پله پله تا ملاقات خدا، ص۹۶).

مولانا در ۲۳سالگی به قونیه بازگشت. در این زمان او واعظی پرشور، مفتی و فقیه و مدرسی بسیار توانمند بود؛ همان بود که لالای محبوب و استادش برهان‌الدین در آرزویش بود. اما، این مربی غمخوار و دلسوز چند هفته پس از بازگشت مولانا از شام، به سن ۷۸سالگی درگذشت و مولانا را یکبار دیگر به سوگ نشاند. یکی دو سال بعد از درگذشت سیدبرهان، گوهرخاتون، همسر جوان مولانا، نیز درگذشت. اندکی بعد، مولانا با زنی به نام کراخاتون قونوی پیوند همسری بست که از شوهر قبلیش پسری داشت به نام شمس‌الدین یحیی و دختری به نام کیمیاخاتون.

مجالس درس و وعظ مولانا، پس از بازگشت از شام بسیار پرشورتر از پیش بود. گاه تا ده‌هزار تن در مجالس وعظ او

گرد می‌آمدند. در میان بازاریان دوستدارانش بسیار بودند. با این‌که جوان بود، همه او را پیشوای دین می‌شمردند و این امر برای مدعیان پیشوایی بسیار گران می‌آمد. مولانا از زمان بازگشتش از شام، تا دیدار شمس تبریزی، به‌مدت ۵سال به تدریس علوم دینی پرداخت. مجلس درس او طالبان بسیار داشت و تا چهارصد شاگرد در حلقهٔ درس او فراهم می‌آمدند. در این زمان وقتی از مدرسه‌یی به مدرسهٔ دیگر می‌رفت، شاگردانش او را در این مسیر همراهی می‌کردند. اما، این اقبال گستردهٔ مردمی، همهٔ وجود مولانا را خرسند نمی‌کرد و همواره نیمی از وجودش از «علم قال» بیزار بود و در جستجوی «علم حال». این کشاکش درونی، همواره، با او همراه بود و دمی او را آرام نمی‌گذاشت.

طلوع شمس تبریزی

روز شنبه ۲۶جمادی‌الآخر سال ۶۴۲هـ (۲۸نوامبر ۱۲۴۴م) مولانا (۳۸ساله)، خطیب و مدرّس پرآوازهٔ قونیه، زمانی که بنا به رسم هر روز، خرسند و با وقار، سوار بر استر، همراه با کوبهٔ پرشکوه مریدان، از «مدرسهٔ پنبه فروشان» به خانه برمی‌گشت، در میانهٔ بازار، عابری ناشناس، در هیأت بازاریان زبان‌دیده، در برابرش ایستاد و عِنان استرش را گرفت و او را از رفتن بازداشت و هم‌چنان که در چشمان نافذش خیره شده بود، با صدایی استوار پرسید: «صرف عالم معنی، محمد (ص) برتر بود یا یازید بسطام؟» مولانا که «عالیترین مقام اولیا را از نازترین مرتبهٔ انبیا هم فروتر می‌دانست... با لحنی آکنده از خشم و پرخاش جواب داد: «محمد سرحلقهٔ انبیاست، یازید را با او چه نسبت؟» درویش تاجرنا که از این پاسخ ناخرسند می‌نمود، بانگ برداشت: «پس چرا آن یک سیحانک ما عرفناک گفت و این یک سیحانی ما اعظم شائی بر زبان راند؟» واعظ و فقیه قونیه که از آن‌چه خوانده بود و شنیده بود، با عالم اولیا آشنایی داشت، در حق یازید جز به دیدهٔ تکریم نمی‌نگریست، لاجرم، مثل یک فقیه و واعظ عادی شهر نمی‌توانست، بی‌پروا، به انکار و تکفیر پی‌ریسطام بپردازد، لحظه‌یی تأمل کرد و سپس پاسخ داد: «یازید تنگ‌حوصله بود، به یک جرعه عریده کرد، محمد دریانوش بود، به یک جام، عقل و سکون خود را از دست داد!»...

هیچ کس تا آن لحظه... سوّالی به این اندازه مهیب، به این اندازه عمیق و به این اندازه بیجا، با وی مطرح نکرده بود؛ سوّالی که شریعت را در مقابل طریقت بگذارد، در نظر واعظ و فقیه مدرسه، بوی صدق و یقین نمی‌داد... چرا یازید متابعتِ رسول نکرد؟ چرا به‌جای سیحانی ما اعظم شائی، به پیروی از رسول، شُبحانک ما عرفناک نگفت؟ غور مسألهٔ وزای جواب عجولانهٔ مولانا بود. مولانا هم از همان آغاز سوّال، غور آن را درک کرد و درک همین معنی بود که او را تکان داد؛ او را دگرگون کرد و از خود بیخود نمود. این غور رازناک، که در وزای ظاهر سوّال، مولانا را به دهشت می‌انداخت، تفاوت بین حال نبی و ولی بود؛ مسأله‌یی بود که موضع موسی و خضر را مطرح می‌کرد، بدان گونه که در سوّال جسورانهٔ این غریبه عرضه می‌شد، پرشش و پاسخ را تا کنار ورطهٔ شک و زندقه و الحاد می‌کشاند...



جرقه‌یی بود که شیخ مفتی در پرتو مخوف آن همه‌چیز را در روشنایی تازه‌یی می‌دید. در پرتو این روشنایی، دنیایی را می‌دید که در آن موسی (نبی) می‌بایست کمال خود را در صحبت خضر (ولی) جستجو کند؛ با قلمرو تازه‌یی آشنا می‌شد که در آن انسان جز با نفی خود نمی‌توانست کمال خود را بجوید؛ به اقلیم ناشناخته‌یی راه یافت که در آن یازید مثل ماری که از پوست برآید، از خودی بیرون آمده بود و آن‌چه بر زبانش می‌آمد، از زبان خود او نبود، اما، محمد (ص)، که تلقین وحی او را به ارشاد و هدایت خلق واداشته بود، جز در آن‌چه وحی بود هیچ سخنش از نشان خودی خالی نبود، چون بیان که با خود و درخود بماند، تبلیغ وحی و تأسیس شریعت برایش ممکن به‌نظر نمی‌رسید» (پله پله تا ملاقات خدا، ص۱۰۸). «مولانا یک لحظه به سکوت فرورفت و در مرد ناشناس نگریست گرفت، اما، در نگاه سریعی که بین آنها ردّو بدل شد، بیگانگی آنها تبدیل به آشنایی گشت... هرچه بود برخورد فقیه با درویش، خواب پیل را آشفته بود... جلال‌الدین جوان در زیر نگاه درویش غریبه، مثل کبوتری که سنگینی سایهٔ شاهین را بر بالهای ضعیف خود احساس کند، خویشتن را در مقابل شمس‌الدین سالخورده، به‌نحو چارهناپذیری وحشت‌زده و بی‌دست و پا یافت... غرور سرد و سنگین فقیهانه او به یک لحظه در زیر نگاه داغ و ملامتگر، اما، نافذ و خاموش مرد رهگذار آب شده بود. جای آن را حس سپس، حس خضوع و حس تسلیم نسبت به این پهلوان غریبه، که او را زمین زده بود و از مرکب غرور پایین کشیده بود، گرفته بود... مولانا باقی راه را در صحبت مرد غریبه طی کرد و او را با خود به خانه برد» (پله پله تا ملاقات خدا، ص۱۱۰).

آغاز شیدایی مولانا

دیدار شمس تبریز به پیوندی عمیق بین او و مولوی راه برد که تا پایان عمر، مولانا را رها نکرد.

«شمس به وی آموخت که خود را از قید علم فقیهان برهاند، قیل و قال خاطرپریش طالب علمان را در درون خود خاموش کند، دستاری را که سر در زیر آن دچار سودا می‌گردد، و استری که سواری آن، چهارپایان زبان‌بسته را به دنبال وی می‌کشاند، از خود دور کند، اطوار زاهدما‌پانه‌یی را که او را در نزد فریفتگان، ناپ خدا، ولی خدا و وسیلهٔ اجرای مشیّت و حکم خدا نشان می‌دهد، کنار بگذارد و مثل همهٔ انسانهای دیگر، خود را مخلوق خدا و تسلیم حکم او فرانماید؛

شمس به او آموخت که تا او به پندار ناشی از قیل و قال مدرسه، خویشتن را گزیدهٔ خدا، وسیلهٔ اجرای قهر و لطف خدا و واصل به مرتبهٔ نیابت والای او می‌پندارد، این دعوی فضولانه او را از ورود به راه خدا بازمی‌دارد؛ به او آموخت که علم و حتی زهد و حال آمیخته به تظاهر و ربای اهل خانقاه، حجاب اوست. و تا این حجاب تعلقات را ندرد، ملاقات خدا لمقای رب-برایش ممکن نخواهدبود... با دیدار شمس، برای مولانا زندگی تازه‌یی آغاز شد؛ زندگی تازه‌یی که یک واعظ منبر و یک زاهد کشور را به یک درویش شاعر و یک عاشق شیداتبدیل کرد.



خلوت با شمس، با این غریبهٔ از راه رسیده، نقطهٔ آغاز این زندگی بود؛ این خلوت، نه خلوت زاهدانه بود، نه خلوت اهل علم و اندیشه؛ خلوتی روحانی بود که مولانا را در صحبت این درویش غریبه، از دوستیها و دلتوازیهایی که مانع ازخودرهاشدن، مانع عروج و مانع سلوک در راه خدا بود، رهایی بخشید» (پله پله تا ملاقات خدا، دکتر زرین کوب، ص۱۱۴)

خلوت مولانا و شمس در خانهٔ صلاح‌الدین زرکوب پیر، که حسام‌الدین چلبی جوان هم با آنها بود، سه ماه یا اندکی بیشتر، به‌طول انجامید. صلاح‌الدین، زرکوب پیر بی‌سواد بازار قونیه، شیدای پرشور و حالی بود که در مجالس وعظ مولانا، نعره‌های شورانگیز می‌کشید و شیفته و بیقرار می‌شد. او چون خود مولانا، مرید سیدبرهان بود و مولانا او را «فرزند جان و دل سیدبرهان» می‌خواند. صلاح‌الدین نیز مانند مولانا، از همان آغاز دیدار شمس، شیفته او شده‌بود. حسام‌الدین چلبی، سرکردهٔ جوان جمعی از «اخیان» وجوانمردان قونیه بود و به او ارادت بسیار داشتند. او با یاران خویش به مجلس وعظ مولانا می‌رفت و شیفتهٔ سخن مولانا بود.

مولانا با دیدار شمس به دنیای تازه‌یی گام نهاد که با دنیای پیشین او و از دنیای مریدان و خاندان او، به‌کلی، متفاوت بود. تنها پسر بزرگش سلطان ولد، که اکنون بیست سالی از عمرش می‌گذشت، شیفتهٔ غریبهٔ شده بود. شیفتگی پدر برای او کافی بود که محبت این میهمان پیر در دل او نیز جای گیرد، اما، دورادور او را با نظر اعجاب می‌نگریست و یاری این را در خود نمی‌دید که با او باب آشنایی بگشاید. همسرش، کراخاتون، از این «غریبهٔ بی سر و پا» که شوهر عزیزش را از کنارش ربوده بود، ناخرسند بود. اما، این ناخرسندی را بر زبان نمی‌آورد. مریدان و طالبان علم از این‌که می‌دیدند این استاد و مفتی و فقیه و واعظ پرآوازه، این چنین در برابر یک غریبهٔ بی‌نام و نشان، درس و وعظ و کتاب و دفتر را از یاد برده و چون شاگرد مکتبی نوموزی دربرابرش زانوده، ناخرسند بودند و طولانی‌شدن زمان خلوت مولانا و شمس نیز اینان را که «هشتاق ودلباخته و سرسپردهٔ مولانای خویش بودند، بی‌طاعت و ناشکیبا کرده‌بود»

مولانا، اما، جز به شمس نمی‌اندیشید. از همگان دل‌بریده و به‌او دل بسته بود و او را از همه چیز و همه کس بیشتر دوست داشت. «...بی‌هیچ تردید، بی‌هیچ تعجب، و بی‌هیچ ملاحظه‌یی، خود را ناگهان پیرو او، دنباله‌رو او و سایهٔ او یافت. آماده بود، بی‌هیچ تردید و تزلزل، همه چیز را رهاکند، از همه‌کس بگسلد و شهر به شهر و کوبه‌کو، همه‌جا، به دنبال او روانه شود... صحبت شمس... هر صحبت دیگر را برای او بی‌لطف، بی‌ذوق و بی‌جاذبه کرده‌بود. به‌نظرش شمس وجودی برتر، ماورای انسان و ماورای همه عالم بود... در شمس می‌نگریست و دنیای غیب را در امواج نگاه او منعکس می‌دید. لبخندی را که بر لب او می‌شکفت، تصویری از جلوهٔ نور الهی می‌پنداشت؛ عتابی را که در کلام او می‌غزید، خشم الهی می‌انگاشت... مولانا تا این زمان، هیچ انسان دیگر را مثل او، در زیر خرقهٔ مُندرس عامیانه و بازاری‌گونه، با این مایه جبروت و کبریای سلطانی ندیده بود... در وجود او، رفته‌رفته، انسان کامل، ولی واصل و ظهور نور الهی را کشف کرد. پیش او به‌تعظیم درآمد. به نگاه او عشق خالصانه ورزید و در چشم او شعله‌یی را که موسی در طور سینا دیده بود، مشاهده کرد و گاهگاه مثل آن‌که در انوار تجلی سوخته باشد، بیخود یا باخود، فریاد می‌کرد: شمس من و خدای من!... حال او در مقابل شمس وزای عشق بود؛ عبادت بود، فنا بود، انحلال در وجود لایزالی بود» (پله پله تا ملاقات خدا، ص۱۱۷)

بی‌همگان به‌سرشود، بی‌توبه‌سر نمی‌شود

داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمی‌شود

خَمر من و خَمار من، باغ من و بهار من

خواب من و قرار من، بی‌تو به‌سر نمی‌شود

جاه‌و جلال من تویی، ملک‌ت و مال من تویی

آب زلال من تویی، بی‌تو به‌سر نمی‌شود

خواب مرا بیسته‌ای، نقش مرا بشسته‌ای

وز همه‌ام گسسته‌ای، بی‌تو به‌سر نمی‌شود

بقیه در صفحهٔ ۶